کلاں کہ در دست و پا کنند یا انگشتری
نقرہ بے نگین فَاِذَا کَانَ فِیہِ کُلُّہُ
فَھُوَ خَاتَمٌ فَتَخٌ وَفَتُوخٌ بِالضَّمِّ وَفَتَخَاتٌ مَجْمَعُ
وَفَتَخٌ، بِحَرَکَۃٍ پَہ ہندیست در
شتران و زنگار خرد بے آواز و نیز
وَفَتَخٌ، سست شدن بندہا و اندام
و نرم و خرد و ہشتہ کردیدن آں و باز
و پہنا کشتن کف دست و پا و چین و فرو ہشتہ
گردانیدن انگشتان و نرم و متعدد دست
کردن انگشتان بے وَتَفَتُّحُ الفعل
وَفُتَیْخٌ، کوہیر موضعیست
وَفُتُوخٌ بِالضَّمِّ بندہاے عجب تیر
وَفَتَاخٌ، بکتب موضعیست
اسد کُفٌّ خیر فرو ہشتہ دست از
پہنا کف دست و پا و کذا رَجُلٌ
اَفْتَخُ - وَرَجُلٌ اَفْتَخُ الطَّرْفِ
و دست تنگ
وَفَتْخَاءُ بِالفتح والمد عقاب فرو ہشتہ
بال و عقاب کہ سست کند بال را وقت
فرود آمدن و چیزے است بر کعبہ طرف
کہ بر آں تمیمین نشینند
وَنَاقَۃٌ فَتْخَاءُ الاَخْلَافِ
ناقہ کہ پستانش بجانب بند برآمدہ
باشد و کذا مَرَّۃٌ فَتْخَاءُ الاَخْلَافِ
و یک جب است ناقہ را و مع است
ان و ضرع را
فَاتِخٌ لِلْفُتُوحِ چیزے است
ریختہ کہ آنرا بکان سیماب و مغ بر
چینند و چوں برآید بگدازند
وَافْتَاخَ، نرم کردیدن و سست و
بر افتادن کسے را
وَتَفَتَّخَ، چنا ساختن و خرما نیک
استنزل

ف ت ر وَفَتْرٌ بِالفتح معرفت نام زنے
وَفَتْرَۃٌ، ہلاک سستی و زماں میاں
دو پستان و ماہی ست اِذَا
دَخَلْتَہَا اَخَذَتْکَ فَتْرَۃٌ مے
الرِّجْلَیْنِ حَتّٰی تَعْرَقَ فَتَرَتْ کذالک
وَفِتْرٌ بالکسر ما بین دو انگشت
سبابہ و ابہام و نام زنے او ہو بالفتح
وَفُتْرٌ بالضم بوریاے برگ خرما کہ
بر آں آرد پیزند
وَفَتَرٌ، محرکۃ پے و گوشت پستانک و سست
و متفرق معلوم از طعام و سستی
وَفُتَارٌ بضم آب آغاز مستی
وَفَاتِرٌ آب آرمیدہ و فرو نشستہ جوش
وَطَرْفٌ فَاتِرٌ چشم سست نگاہ
وَفَاتُورٌ آب فرو نشستہ جوش
وَتَفَتَّرَ، بفتح تا، اصرقیۃ و فتور
تا مہاے فراہم آوردہ
وَفَتَرَ فُتُوراً وَفِتَاراً
بالکسر آرمیدہ سپس جوشش و
سستی آورد و بعد درشتی وَفَتَرَ الْمَاءُ
آرمید آب و فرو نشست جوشش
آں ہ وَفَتَرَ الشَّیْءَ پیمود آنرا
از میاں دو انگشت سبابہ و ابہام
فَتَرَ جِسْمُہُ فُتُوراً سست و نرم
بند با کردید
اَفْتَرَہُ اللّٰہُ اِفْتَاراً سست
کردانید آنرا بیماری وَافْتَرَ الرَّجُلُ
سست شد اندام او از درشتی
مثلاں ہ وَافْتَرَ الشَّرَابُ
سست کردید شراب خوار
وَتَفْتِیرٌ، سست کردانیدہ و پراکندہ
و پریشان کردیدن، برو آرمیدن آں
و تا ماند شد فتق یا رجوں

اے تَفَتُّرُ الْعَرُوسِ - نشاں بست
ف ت رس وَفَتْرَسَۃٌ، کرم مرد بزرگ
ف ت ش وَفَتَّشَ، بالفتح کاویدن
والفعل من ضرب
وَتَفْتِیشٌ، جستن و کاویدن
ف ت ع وَفَتَّعَہُ فَتْعاً، بالفتح پامالیدہ
آنرا چنانکہ شکستہ گردید
وَتَفَتَّعَ، شکستہ گردیدن یقال
تَفَتَّعَ تَحْتَ اَضْلَاعِہِ تَنَدَّحَ
ف ت ق وَفَتَقَ، بالفتح کاہ و دیگر جاے
باران رسیدہ کہ دیر اموش باریدن و دیر
خواں کہ وہ فراخ بقا الخرج لف فتق و
بیماری سست کہ در پوست خایہ پیدا گردد
بانحلال پردہ و کشادگی و شکافتگی و آں
در آں جبر غیب کہ پیش از حکایت مصدر
بود و دے و این بے غیب اگر پیہ
ست فتق ثرلی گویند و اگر امعاست
سوی و اگر بیخ بیخے و اگر آب مائی
و اگر باد و غلیظ لحمی و لا یرد الا ما
یحدث للصبیان تا در زمان و ما بے فتق و
نرمے سہ باشد
وَفَتْقٌ، بالتحریک سپیدہ صبح و
پیکان ہ و نیز فتق کشادہ کس
کردیدن زن و ادرانی سال و
فراخی آں و الفعل من سمع یقال
فَتِقَ عَامَنَا اِذَا اَخْصَبَ۔
وَفُتُقٌ، بضمتین زن چرب زبان
کشادہ سخن و بہی بد خلق
وَفِتَاقٌ، کلکتہ ماہ قوی کرز و رساند
خیر و اقتران آفتاب و ماہ
پوست سپید شدن و چوب
خرمہ خشک یا خوشہ خشک کج
شدہ آں بکو ہے است و چند

انطلاق است از وادی آمیخته
و آبی ست * و دو فتاق
جاسست * فِتَاق، گشادن
ابر از شعاع آفتاب
و فَتِیق، کاسه شکسته نقد و نکافته
از فرهی * و رجل فتیق اللسان
مرد تیز زبان و بفضل فتیق
الشفتین پیکان و دو زبان * و
صبح فتیق، امداد بشکستن
و فَتْقَا زن اشامه کس
و فُتُوق، بالضم بازان اندک شد
عام ذو فتوق ای قلیل المطر و
آفت مانند دیس و نیاز و درویشی و
بیماری یقال لحت علیه الفتوق
ای الآفات ـ
و فَتِیق، صیقل در و گرد آهنگر و
پادشاه و زبان
و فُتُوق، بفتح اول بالضم رشته است
و مَفْتَقُ القمیص کمفعد
شکاف جامه پیراهن
و ن، فَتَقَ فَتْقًا ـ بالفتح پاره قوی
و بسیار انداخت در خمیر * و نیز
فَتْق، شکافتن و گشادن نافه
مشک را و برآمدن بوی مشک چیزی
و حرب افتادن میان قوم و مفارقت
کردن جماعت را و خلاف ورزیدن
و اِفْتَاق، جای باران نارسیده را
یافتن و در آمدن در آن و خداوند
شتر را فربه کردن بآن و بجوش
خاستن و گشاده شدن
ابر از قوم یقال فَتَقَ القوم اذا
اِذَا انْفَتَقَ عَنْهُمُ الْغَیْمُ و آشکار گشتن
شطر از قتال و جدا شدن ابر و فتنه

و کذلک الفتق یقال الفتق الفتق اذا
انفتق عنه السحاب فهو
و تَفْتِیق، شکافتن و گشادن
و تَفَتُّق، شکافته و گشاده گردیدن
و اِنْفَتَقَتِ النَّاقَةُ اِنْفِتَاقًا ـ
رسیدن و بیماری میان پستان
و ناف و بساعت * و نیز اِنْفِتَاق
گشاده و شکافته شدن و گشاده کس
روبدن زن مُنْفَتِقَة نعت است از آن
و ف ت ک فَاتِك، ج فُتَّاك
و ن، فَتَكَ فِی الأَمْرِ
فَتْكًا ـ بالفتح شتابیدن در کار * و
فَتَكَ فِی الحَرْبِ فُتُوكًا
مبالغه نمود در آن فَتَكَتِ
الجَارِیَةُ بکر پاک شد * و نیز فتک
شتابیدن بکار خواسته نفس در آمدن
فُتُوك، بالضم شتابیدن و بناگاه گرفتن
و ناگاه کشتن کسی را یا روبارو
زخم رسانیدن یا عام است و دلیر می
کردن و در حدیث لَا یَفْتُكُ
لِفَتْكٍ لَا یَفْتُكُ مُؤْمِنٌ ـ
و اِفْتَاك، بکار خواسته نفس در آمدن
و اِنْفَتَكَ، پنبه زدن
مُفَاتَكَة، روبارو آمدن کسان را
جنگ نمودن و باهم سخت در افتادن
در چیزی ماتم خوردن و جز آن
و با یکدیگر بکار در افتادن و
پیوسته داشتن کسی را بر کاری
و بهانه دادن یقال فَاتَكَ فُلَانًا
اِذَا اَعْطَاهُ مَا اَسْتَامَ بِبَیْعِهِ وَفَاتَكَ
اِذَا سَاوَمَهُ وَلَمْ یُعْطِهِ ثَمَنًا ـ
و تَفَاتُك، بکار در آمدن در کاری
و مشاورت نا کردن با کسی

ف ت ک ل فَتْكَلٌ، زن و جوان
با سختی یا تکلف نزد تکلمین
بتلکیث الفاء و فتح التاء و کسر
الفاء و سکون التاء و فتح الفاء
مشدد یقال تفتکل من الفتکل
و الفتکل یعنی دیدم لغت است و بجای
ف ت ک ل فُتَكِّلَانِ، ج فُتَكِّلِین
ف ت ل فَتْل، بفتح آنچه بر
باشد و قایم مقام رشته از دو و سه تا
برگ کشاده نشود و آواز هزار
و فَتْلَة، بفتح پیکر و برگ
یقال ما اُغْنِی عَنْكَ فَتْلَةً
شَیْئًا و غلاله سلهم ترخشین
برآید خاصه و فتلو و بعرفه یک
و فَتَل، بحرکت برآمدگی و تحفی آنچه
شتر یا مردی میان آنکه و پهلوی آن
و فَتِیل، کاسه نافته صعصعه باریک
از پوست خرما بن و تاب آن را
بر حلقه دو چوب استاده و مد تیج
بندند و رسفته داد خرما و ریم و
چرک در انگشتان تافته و یقال
مَا اُغْنِی عَنْكَ فَتِیلًا اَیْ شَیْئًا
و فَتِیلَة، پیسته و ریم میان دو انگشتان تافته
هُوَ فَتْوٌ اَفْتَلُ، آرنج برآمده و
سخت یا دور از پهلوی * و قوم
اَفْتَلُ الاَیْدِی، اسب بی اصل
و نَاقَةٌ فَتْلَاءُ، ناقه گران سم خمیده پا
و فَتَّال، کشاده هزار داستان
و فَیْتَل، بفتح شتر استاده رسنده
و ض، فَتَلَهُ فَتْلًا ـ بالفتح تافت
آن را مَفْتُول نعت است آن
* و فَتَلَ جَبْهَةَ مِنْهُمْ رفت
گردانید از ایشان * و فَتَلَ

[illegible] برگشته راے کردی را
[illegible] قتل سپاهی برگردانیدن
و در پے فریب رفتن و منه المثل
مازال فلانٌ یفتل من فلانٍ
فی الذروة والغارب ای یدور
من وراء خدعته ـ
و افتتال بر آمدن خلاف و نه سلم و صلح
و بان مفتل لمظ پیسته سخت
تافته شده و لکده
و تفتیل تافته شده و لکده
و تفتل تافته گردیده
و تفتال تافته شدن
ف ت ن فتن بر وزن گردنه بعیش
ستان اے و نان یعنی شیرین و تلخ
فتنه بالکسر عذاب و مال و فرزند
نیز شنده آزمایش و محنت و فتنه کسی
و کرامی و دل و دینی و تاریکی
و سیاهی و دیوانگی و
عذاب و دل و حسن و در آتش
نهادن سیم و زر را جهت سخن
[illegible]
[illegible]
و فتن کردن [illegible]
و فتان بسیار فتنه کننده قال
الفراء اهل الحجاز یقولون ما
انتم علیه بفاتنین و اهل نجد
یفتنین و از اعلام است و قلب
فاتن لغة کلمة المرأة انه
دلهته فاحمها ـ
و فتان کشاد زر گرد و زره و دیو
و فتافتان درم و دینار و منکر و نکیر
و فتنن کهید و در و دگر
و فاتون کنایه از نام زن فرعون
که موسی علیه السلام او را کشت
و مفتون آزمایش و منه قوله
تعالی بایکم المفتون والباء بمعنی
فی او زائدة و هو مصدر کالمعقول
و فتنه افتاده و دیوانه و خبل
و مال رفته * و دینار مفتون
بایش در آورده
و فتنه فتنا بفتح و فتونا
[illegible] و شعله [illegible]
* و فتنه در فتنه افتاده و
و فتن فلان بر آتش سوختن منه قوله
تعالی یوم هم علی النار یفتنون
و مفتن [illegible]
و فتان بکسر [illegible]
و فتنه [illegible]
و مفتن [illegible]
و تفتین [illegible]
و فتلان [illegible]

ف ت ی و فتیة گروه جوانان
و فتوان [illegible]
و فتی بسکون [illegible]
و فتی [illegible]
و فتی [illegible]
و فتی

(تَفْنِيَة) باز داشتن دختر را از بازی با کودکان و به راه کردن
يقال فُنِّيَتِ الجارِيَةُ مجهولاً اذا
حدرت ومُنِعَت من اللعب مع الصبيان
(تَفَنُّق) باز ایستادن دختر از
لهو و بازی با کودکان يقال فُنِيَتْ
البنت فتفنّنت و جوان مردی
نمودن ويقال لفلانٍ فِنَةٌ نَفَنَّتُ
اى تشبهت بالفتيان و
(تَفَانِي) چوانمردی نمودن و
بفتح نزدیک مفنی شدن يقال
تفانوا الى المفتي اى ارتفعوا اليه في الفتوى
(اِسْتِفْتَاء) جواب فتوی خواستن
ف ث ء (فَثَأَ لقد فَثَأَ فَثْأً وَ
فُثُوءًا) بالضم آب باز ایستادن دیگ
را از جوش + ونیز فَثْأ شکستن
خصم را بسخن و بدم کردن نسر و
نشاندن سروی چیزی را و باز
داشتن چیزی را از کسی و جوشیدن
شیر پس از بر آمدن کف و پاره
پاره شدن آن و فرو نشاندن
غشم کسی را ومن امثالهم في اليسير
من البرّان الوشيكة تفثأ الغضب
واصله ان رجلاً كان غضب على
قوم وكان مع غضبه جائعاً فسقوه
وشيكة فسكن غضبه وكف عنهم
(اِفْثَاء) مستی آوردن و مانده
شدن و آرمیدن و جای گرفتن
و دم بر افتادن و شکستن گرما
و سنگریزه را گرم نموده آب
پاشیده بیمار را بران خوابانیدن
تا عرق کند يقال فَثَّأَ المريض
ف ث ث (فَثَث) بالفتح گیاهیست
که در خشک سال آن دانه آن خورند
یا آنرا بپزند و بخورند و درخت
انگل + ثمر فَثَّث خرمای پراگنده
(مُفَثَّث) بالفتح بسیاری دانه
+ وكثيرة مُفَثَّثة بسیار مهمانی
(ف) فَثَّ جُثَّتَهُ فَثًّا پراکنده
کرد پیکر را
(اِفْتِثَاث) قهر کردن يقال ما
افتثوا مجهولاً اى ما قهروا
(اِنْفِثَاث) شکسته کردن
ف ث ج (فَاثِج) شتر ماده جوانه
آبستن دیر دارد تا قوی گردد یکسال یا
سالها بار دار نگردد یا آبستن نشود
بکشن یا فتن از اضداد است و
ناقه بزرگ کوهان فربه
(ف) فَثَجَ فَثْجًا بالفتح کم گردید
و گران کرد + وفَثَجَ الماءَ الحارَّ بالباردِ
فرو نشاند گرمی آن از آب سرد
(اِفْثَاج) گذاشتن و مانده شدن
و دم تا سر بر افتادن يُسْتَعْمَل
معروفاً ومجهولاً ويقال بئرٌ لا يُفْثَج
مجهولاً اى لا يُنْزَع -
(تَفْثِيج) گران گردانیدن
ف ث ح (فَثَح) بکسر فا زغال کنبه
اَفْثَاح جمع و مارسیت کلان که
بانبان ماند
ف ث د (فَثَاثِيد) بالفتح ابرای سپید
برهم نشسته و استرای جامه
(تَفْثِيد) استر ساختن زره را
ف ث ر (فَاثُور) نشت یا تشان یا
خوان از سنگ رخام یا سیم یا زر
يقال هم على فاثور واحد اى على
مائدة واحدة او منزلة واحدة
دگروه آفتاب و کاسه بزرگ و پاتیه
و این هر دو از ظروف شراب است
و گروه مردم که ملک کفار که
در پی طلب دشمن روند و جاسوس
و منزلت وقت و مانی و کاسه یا
چاه کوچک و پوست شتر باز کرده
و سینه مرد و موضعی است
ف ث غ (فَثَغَ رَأْسَهُ فَثْغًا)
شکست سر او را
ف ث ف (فَثَافِيد) بالفتح ابرای سپید
برهم نشسته و استرای جامه
(مُفَاثَفَة) نشستن
ف ث ی (اِفْتِثَاء) اندوه گردیدن
ف ج ء (فُجَاءَة) بضم ناگاه و هم
بر قطری شاعر و فجاءة المازني
مرد است
(ف) فَجَأَ فُجَاءَةً ناگاه آن را
(س ف) فَجَأَهُ فَجْأَةً - بالفتح
و فَجَاءَةً - بالضم گرفت ناگاه در آمد بر وی
(س) فَجِئَتِ النَّاقَةُ بزرگ شکم
گردید ناقه
(مُفَاجَأَة) شیر مشه
(مُفَاجَاة) ناگاه در آمدن بر کسی
و گرفتن آنرا فِجَاء بالکسر مثله
(اِفْتِجَاء) ناگاه در آمدن بر کسی
ف ج ج (فَجّ) بالفتح راه گشاده میان
دو کوه فِجَاج بالکسر جمع
فَجّ ذو جاء برسی میست رودیه
فَجّ بالکسر میوه خام و خربزه‌ای
که هندوانه نامندش
(فُجَّة) بالضم ناگاه
(فَجَج) بفتحتین کسی که صحبت آنها را
ناخوش دارند

(فجاجة) بالفتح میوه خام
(فجاج) بالضم راه فراخ میان دو کوه
(رجل فج) و سخت کشاده کننده
پا را که بر پشتی انجامد
(قوس فجاء) کشاده و کمان که
زه از قبضه اش دور و جدا باشد
(تفجیج) گفتن مرد بسیار سخن
خویشتن آرائی بزیادت از وسیع
اعم و زنده بدان تفجیج کند
* و تفجاج کلمتان شد
(فجیج) بکسر سیل رود بارے یا
وادی فراخ و وادی تنگ و دور
از اضداد است
(فحج) تقویس - بضم
زه از قبضه و فحجت ما بین رجلی
اشاره دو پاے خود را
(حادی مفج) لقد سر قبه او و هو محمود
فج الارض بالفدان شخت
شکافت زمین را بفدان * و نیز
(فجاج) براه فج رفتن و میان
دو پا کشاده گردانیدن و شتافتن
در سیر مدافعتن شتر مرغ
(مفاج) بهاء راند از زده و کشاده
از زده بعال هو یمشی مفاجا
(تفاج) کشاده داشتن میان دو
پا رفتن
(قوس منفجة) بفتح فا کمان که زه
از قبضه دور باشد
ف ج ر (فجر) بالضم قید است و نام
بر آن قید فجور گفته است
ف ج ر (فجر) بالفتح سپیده صبح
و روشنی بگاه که سرخی آفتاب است
و سیاهی شب
(فجرة الوادی) فراخ جاے رود با
که آب روان گردد بسوے آن و موضعیست
(فجرة) بالضم جاے آب زهیدن
(فجر) محرکة بخشش و جوانمردی
و مردی و احسان و مال بسیار
آن * و ذو فجر موضعیست
(کسب فجرة) - محرکة ممنوعة
یعنی دروغ گفت
(فجار) کتاب را سماه و بام الفجار
چهار روز در ماه حرام کانت
بین قریش و من معها من کنانة
و من قیس عیلان و کانت الدائرة
علی قیس فلما قتلوا قالوا فجرنا
حضرها النبی صلی الله علیه وسلم
و هو ابن عشرین و منه الحدیث
کنت انبل علی عمومتی یوم الفجار
و رمیت فیه بانهم ما احب الی
لم اکن فعلت -
(فجار) انقطاع زنا کاری اسم است
(فجور) را و هو مبنی علی الکسر و
(فجار) سعد دست از فاجره
(فجور) کسی که مرتکب گناه و زنا کار
(فاجور) مثل فجور بضمتین جمع
(فاجر) تباه کار و نافرمان و
زناکار - (فجار) کزنا کار و (فجرة) محرکة
جمع * و مالدار و جادوگر فریبنده
(فجیرة) بیت جائیست
(مفجرة) بفتح موضع آب زهیدن
(منفجر) شده زمین هموار کردن و باز
ادا آن کرد - (مفاجر) جمع
(فجر) بالفتح (فجورا)
بالکسر (فجرة) بالفتح بیامیخته
گردید بر گناه و زنا کرد * و (فجر)
عن الحق روے گردانید از آن
و (فجر فلان الماء فجرا) بالفتح
روان ساخت آب را * و (فجر من
المرض) برخاست از بیماری * و
نیز (فجر) رفتن بگناه و زنا * و
نیز (فجور) دروغ گفتن و دروغ
داشتن و بے فرمانی کردن و خلاف
ورزیدن و تباهی نمودن و میل
کردن و میل نمودن سوار از زین و تباه
گردیدن کار و کند گردیدن چنانکه
(منفجر) بکسر جیم وقت فجر در
آینده و یقال انت منفجر الی طلوع الشعری
(انفجار) در بگاه در آمدن و فاجره
یافتن کسے را و در وقت بر یافتن و
زنا کردن و ناگردیدن و میل کردن
از حق و مال بسیار آمدن و بیرون
آمدن آب چشمه را یقال انفجر
الینبوع ای انبط -
(تفجیر) آب راندن شدن و مکثرة
(منفجر) بکسر الجیم نام اسپ
حارث بن وعلة
(تفجر) روشن شدن صبح و بیان
گشتن آب و جوانمردی نمودن و بیرون آمدن
(منفجر الرمل) راه ریگستان
(افتجار) از خود گفتن سخنے را
و بر یافتن آن بے شنیدن و
آموختن از کسے
(منفجر) جاے رواں شدن آب
* (منفجر الرمل) - راه ریگ
(انفجر علیه اللیل انفجارا)
سپید گردید آخر شب * و (انفجرت
الدلاء) رسید بها از هر سو
* و نیز (انفجار) روشن گردیدن

بادا و روان شدن آب و جوانمردی
نمودن
ف ج ز د فَجَّسَ بالفتح بزرگ منشی کردن
لحمه من النعس والفعل من نصر
ف ج س (فَجَسَ) بالفتح بزرگ منشی
کردن و بزرگی نمودن و چیره شدن و
نوبه و ان آمدن عارے را گرفت
باشد والفعل من نصر
(افجاس) بنا یه ۔ باطل نمودن
(فجس) بزرگی نمودن
ف ج ش (فَجَشَ) بالفتح بر لیستن
فراخ ساختن جیب را والفعل من نصر
ف ج ع (فُجَاع) بالضم نام بهر علقمه
(فجیعة) کسفینة سختی و اندوه و
ہلاک فجائع جمع ۔
موت فجوع کصبور موت و
ہلاک کرد و مند کرد اندوه مردم را از سختی
(فاجع) نالغ دشتی + و موت
(فاجع) موت دردناک کن مردم
از سختی و بلا ۔ و امرأة فاجع زن
مصیبت زده
(فاجعة) سختی و اندوه یقال
نزلت به فاجعة ۔
(ف) فجعه فجعا بالفتح دردمند
کرد ویرا و مصیبت زده ساخت
(افجع) در دمند شدن مردم بکم
گردیدن چیز گرامی و عزیز یقال
فجع بماله مجهولا ۔
(تفجیع) دردمند کردن مصیبت زده ساختن
(تفجع) دردمند شدن از سختی اندوه و الام
ف ج ل (فجل) بالضم و بضمتین ترب
فجلة یکے تا فع تر است جهت
درد ... و ریزتان و درد ...

و استسقا و گزیدگی مار و نیش عقرب
و اگر پوست یا عرق سر را بر عقرب
اندازند در حال بهیره بر طعام هاضم
و طبیب و گوارنده طعام است و
پیش از طعام سرد کننده حرارت
اشتها و بهترین و اقوی تخم آن پستر
پوست بعده برگ بعده علی
المراتب و خرد بهتر از بزرگ +
(حب الفجل) دارو ے دیگر از انست
روغن فجل
(فاجل) نام مرد غالب در قمار
(افجل) آنکه میان هر دو پایش
دوری باشد
(فجل) کجعفر بمعنی افجل است
(فجلة) بالفتح رفتار ے است
با نرمی و فرو هشتگی فجلی
بالفتح مقصور را مثله در فتار پیران
(س ن) فجل فجلا ۔ بالفتح و
بحرک نرم و فرو هشته گردید و سطبر شد
(تفجیل) پهن ساختن چیزے
را و پیش آوردن
(افتجال) نو پیدا کردن کارے را
ف ج م (افجم) آنکه در سیج و پیش
سطبر باشد
ف ج ن (افجن) آنکه گیاه سداب را
پیوسته خورد
(فجن) کجعفر گیاه سداب
ف ج و (فجوة) بالفتح شگاف میان دو
چیز آن و منه قوله تعالی وهم
فی فجوة من الارض فراخ و کشادگی
میان سرا و ابین حواجب الحوافر
فجوات (فجاء) بالکسر والمد جمع
فجاء محرکه شد

(افجی) آنکه میان هر دو ران یا
زانو یا ساقش دوری باشد و شتر
میان دو پاشنه دوری باشد
فجوی مونث
(فجواء) بالفتح والمد زمین فراخ
و کشاده و قوس فجواء کمان کرزه
از وے دور باشد
(ن) فجا القوس دور نمود زه را از
قبضه کمان ۔ فجا الباب کشاد در را
(س) فجئت القوس فجا ۔
محرکه کشاده سینه گردید کمان از
زه ۔ و نیز فجا دوری میان دو
زانو یا ران یا ساق یا میان دو پاشنه
شتر و از طرب نیز آید و کلان شکم
شدن ناقه
(افجاء) کشاده و فراخ ساختن
نفقه بر عیال
(تفجیة) کشاده و برهنه کردن و
یکسو گردانیدن
تفاجی الشیء شگاف دار گردید
(انفجاء) کشاده گردیدن در
ف ح ش (فحش) کثف هزار خانه
مکنه نفیست در خف
(ف) فحش عنه فحشا بازگردید از او
(افتحاش) باز گردیدن از چیز
ف ح ج (فحج) محرکه رفتار کردن با
پیش پاے ها نزدیک گذارنده پاشنه ها دور
(افحج) آنکه پیش پا ها نزدیک
گذارنده پاشنه ها دور در رفتار
(ف) فحج فحجا ۔ بالفتح بزرگ
منفی شود ۔ و فحج فی مشیته
برفتار فحج رفت
افحج افحاجا ۔ پس باشد فحج

گریخت * وافحج عنه باز گردید
وافحج حلوبته هر دو پای
حلوبه را کشاده داشت در دوشیدن
(تفحیج) پیش پا نزدیک
نهادن و پاشنه ها دور در رفتار
(تفحج) هر دو پا را کشاده داشتن
در رفتن و جز آن
ف ح ج ل (فحجل) الجعفر قال
ذکره الصحاح وتکرر فی باب الحج وعند
انه وهم وانما الاحج هو الفحجل
لکنهم لما ذکروه اورده انه انتهی
ولا بعد فی ان یکون الفحجل
الفحل وهو الاحج۔
ف ح ح (فحح) بالفتح آواز مار که
از دهن وی آید
(فححه) بالضم گرمی و سوزش علل
(فحح) بفتحتین اندوه و سوزش
(تححیح) الافعی کامیه آواز مار که
از دهنش آید
(فحفاح) بالفتح آنکه در آواز وی
گرگی باشد و نام جوی است در بهشت
(فحفاح الافعی) بفتحتین
الفرقیة یعنی فحیح الافعی است
(ن ض) فحت الافعی فحیحا۔
بر دمیدن از دهن * (فح) فح
قومه دمید در خواب وکل ما کان
من المضاعف لازما فالمستقبل
منه یجیء علی یفعل مثل الاسبة
لحروف حکوت بالضم والکسر حکا
وهو مثل ویشح یحکه ویصه
ویحم ویشب القرن ویلح ویمت
ویمر ویحز ویحل ویخر ویشط
ونقت ویمج الوکب کذا فی۔

(فححه) درست کردن و دستی
را بے آسیب گردانیدن و عارض شدن
گرفتگی گلو در آواز و دمیدن در خواب
ف ح ر (افحار) از خود کردن کاری را
و از خود آوردن سخن و رای را
و پیروی ناکردن کسے را در دین
ف ح ش (فحش) بالفتح بدهن و بدان
گرفتن از دست آب و جز آنرا
و بدست مالیدن جو را چندانکه خار
و جز آن از وے دور گردد و الفعل
من فتح
(تفحش) فی مشیه تفحشا۔
خرامید
ف ح ش (فحش) بالفتح از حد
بدی که از حد در گذرد و بسیار چیره
(رجل) فاحش مرد فحش گوی
(فاحشة) زنا و هر گناه و بدی
که از حد در گذرد و بسیار چیره
خدای عز و جل از آن نهی فرموده
(فحشاء) مصدر از زنا و رفتن در اوای
زکات
(فحاش) کسی که مرد فحش گوی
(ك) فحش فحشا بالضم از حد
در گذشت بدی * و نیز فحش
در گذشتن از حد در جواب و ستم
کردن در آن و منه الحدیث لا تکونی
فاحشة بعایشة رضی الله
عنها سویک زنت شدن
(افحاش) فحش گفتن بکسے و بدی بجی
یقال افحش علیه فی المنطق
(تفحش) بیهوده گفتن
(تفاحش) فحش گفتن و آشکارا کردن
الزنا و از حد در گذشتن بدی

ف ح ص (فحص) بالفتح هر جاے که
جاے باش مردم باشد و چند موضع است
در عرب فحص طلیطلة وفحص
الکتوبنیة وفحص الشبلیة
فحص البلوط وفحص الاجم و
فحص سور بحیین۔
(فحصة) بالفتح چابک زنخ
(فحیص) کامیر کارنده از چیزے
یقال هو فحیصی یعنی جوینده عیب
و راز منت
(الفحوص) کصفور خانه
سنگ خارا فاحیص جمع
(مفحص) کمقعد خانه مرغ شلخوار
(ف) افحص عنه فحصا باز
کاویدن از آن و تفتیش کرد و فحص
المطر التراب برگردانید باران
خاک را * وفحص فلان بالمنافت
و فحص المطیة جسبید
و فلان مشین وے * و فحص الفطا
التراب آشیانه ساخت سکوار
در آن و منه الحدیث فحصوا عن
رؤسهم کانهم حلقوا وسطها
ومتروکها مثل افاحیص القطا
(مفاحصة) عیب و راز همدیگر
را کاویدن (مفاحص) بکسر الحاء
نقت انان
(تفحص) باز کاویدن از چیزے
(افتحاص) باز کاویدن از چیزے
و بعدی بعن۔
ف ح ض (فحض) بالفتح شکستن
چیزے و اکثر استعمال آن در چیز
تر آید مانند خیار و بادرنگ و جز
آن و الفعل من فتح

ف ح ق (افحق) کهه ر
زمین فراخ
تفحق بین رجلیه فحقة -
فراخ کرد میان هر دو پای را
المتفحق بکسر الحا یکه دهن کلام
(انفحق) فراخ و گشاده گردید
ف ح ل (فحل) بالفتح از هر حیوان
فحل و فحولة بضمهما افحل
کافلس و فحال و فحالة بسر هما
جمع ٭ و ستلده سیل به انجمت که
از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو
کشن که وقت برجستن برماده از
شتران کناره گزیند و خرمن
نگاه دارنده اسپان در اوی و بارور
شدن و تخم دنیک و ان فحول
بالضم جمع ٭ و بوریا که از برگ
خرما بن زبافند و منه الحدیث
انه علیه السلام دخل علی رجل
من الانصار و فی ناحیة البیت
فحل من تلک الفحول فامر بناحیة
منه فرش ثم صلی الله علیه وسلم و رفعی
است بشام که در ان جنگ ها واقع
شده و جائیست دیگر و درخت
سپید ٭ و نیز فحل نام ابن عباس
بن حسان که بایزید بن مهلب
کارزار نموده و بضرب متخالف
همدیگر را کشتند ٭ و نیز فحل
لقب علقمه بدانجهت که چون
امرؤالقیس مادر جندب را
بسبب غالب آمدنش برمی در
شعر طلاق داده در حبالهٔ نکاح خود
درآورده ٭ فحول الشعراء
چیره دستان در مهارت و آنانکه
چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند
(افحلک فحلة) باتدرن زبان لسان
(فحل) بالکسر موضعیست
(فحل) کلف جائیست
(رجل فحیل) کامیر مرد نیک دانا
و نجیب و مرد سخت کشنی
کننده ٭ و فحل فحیل کشن نجیب
با اصل و نیکو درکشنی ٭ و کبش
فحیل تشبیه شتر زود نجابت و زیرکی
(فحلان) بالکسر جائیست در احد
(فحلیان) بالکسر موضعی است
(فحلاء) بالفتح ممدود موضعی است
(فحال) کرمان خرما بن نر
فحاحیل جمع و هذا خاصة النخل
و قد یقال فیما فحل و فحول ایضا
(فحل) فحل ابله فحلا لزیها
گزید جهت کشن شتران خود
کشن برگزیده را ٭ و فحل الابل
کشن گذاشت در شتران ٭ و فحل
فحلة و فحالة بکسرهما و فحولة
بالضم کشنی کرد
(افحال) کشن بعاریت دادن
(منفحل) درخت که بارنیاورد
(تفحل) باکشن ماندن و تکلف
نمودن فحولت را در لباس و طعام
و درشت گردانیدن آن هر دو را
(افتحال) کشن اصیل گزیدن جهت تکفی شتران
(استفحال) بزرگ شدن کار و
فحل نیکو نژاد جستن تا بچگان خوب
زایند کما یفعله اعلاج کابل اذا
اراد رجلا جسیما من العرب خلوا
بینه و بین نسائهم لیولد فیهم مثله
و نزگردیدن خرما بن

ف خ م (فخم) بالفتح همت بیحد
(فخمة) بانگ کیف همت
(فخمة اللیل) اول شب و تاریکی
آن یا شب سخت سیاه
تا هنگام خفتن
هر سر کرا فخام بالکسر
بالضم جسیم ٭ و فخمة الحجر
جمعه بداد
جمیز نیم شب
(فخم) تکلف کرد با بانگ
(فخیم) هایه
(فاحم) رنگ سیاه و
و آب استاده
(فخومة) بالضم
سیاه رنگ شدن
ان نعمت تفنیفخم
بیت و آب ٭ و فخمل الرجل در ماند در جواب
ان من افخم الضبی فخما -
بالفتح و فخاما و فخوما - بصدا
گریست کرد که چنانکه سیری شد
آواز دے ٭ و فخم الکبش
بانگ کرد فخم الضبی فهو لا
کذلک فیهما و یقال فخم الکبش
حتی فخم اذا صاد فی صوته بحوحة
٭ و نیز فخم بالفتح وقت مخمه حوردن
رنگ فخم فخوما - سیاه رنگ گردید
(مفخم) کلام در نده و آنکه از بر
شعر گوئی قادر نباشد
افخم الهم افخاما - از شعر گوئی
باز داشت او را اندوه ٭ و افخم
الضبی صوتا گریست چنانکه
آواز سیری شده و افخم الکبش
بانگ کرد ٭ و نیز افخام خاموش

گردانیدن بحجت و خصومت و
قطع کردن سخن کسے را و سیر نا کردن
در شدت تاریکی و تفخم با فتن
کسے را یقال هَاخَاهُ فَاخْتَمَهُ یعنی
ہجر کرد او را پس فرو ماند یافت
آنرا در جواب
و تَفَخُّم اسیر نا کردن در تاریکی
در شب یقال تَفَخَّمَ الْعِشَاءَ
در پاره گرد نیدن چیزے را یقال فَخَّمَ
و جَمَّعَ اذا سود ۔
(اِفْتِخَام) شراب شبانگاہ خوردن
ف خ و (فَخَا) بالفتح مقصور آو یکسر
ریگ تر را بالفتح کرد مَحْوَاء کصحراء
سند ریگ از خشک آفخی
بالضم مد اربع و فی الحدیث
من اکل فَخَا رَضِ لم یغرم ما
یعنی نصل ۔
(فَخْوَة) بالفتح الیبس بے آسیا
(فِخْیَة) بالکسر کحریة و غَنِیَّة
ت سدی تنگ یا عام است
فَحْوَی الْکَلَام بالفتح
مقصورة معنی سخن و مضمون و در سیاق
آں فَحْوَاوَاتُهُ ۔ بالمد فَحْوَاوَاتُهُ
مقصود شد یقال عَرَفْتُ ذَلِکَ فِی
فَحْوَی کَلَامِهِ
(تَفْحِیَة) تنگ ریگ افزا اما بعض
در ریگ مستفع قد رایت کثیرا بازیدا
و کلام را بسوی مضمر سے بردن
یقال اند یفتی بکذا الی کذا کذا
ف خ ت (فَخْت) بالفتح اہتاب کر
تا این گردد و دام شکاری سوراخ
گرد در آسمان نماند
(فَاخِتَة) کصاحبة مرغی است
معروف فَوَاخِت جمع ۔ و لِبَعْضِهِمْ
فَاخِتَةُ بِنْتُ اَبِی طَالِب خواہر
علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ
و فَاخِتَةُ بِنْتُ عَمْرٍو ۔ و
فَاخِتَةُ بِنْتُ وَلِید صحابیات اند
(ف ت) فَخَتَهُ فَخْتًا ۔ بالفتح برید
آنرا و فَخَتَ الْاِنَاءَ و اشکاف آنرا
و فَخَتَ رَاسَهُ بِالسَّیْفِ ۔ زد
سرش را بشمشیر و برید و فَخَّتَتِ
الْفَاخِتَةُ بانگ کرد و نیز فَخَّتَ
بر آوردن باد بی گوشت پارہ از دیگ
(تَفْخِیت) برفتار فاختہ رفتن و گفت
داشتن از چیزے
(اِنْفِخَات) سوراخ دار کردیدن سمانی
ف خ ج
(فَخَج) محرکہ سخت دوری میان
پرو پاے و ھو اَسْوَاُ مِنَ الْفَخَجِ تباعدا
(ف ج) فَجَّ فَجًّا ۔ بالفتح بزرگ منشی نمود
ف خ خ (فَخَّ) بالفتح دام شکاری
فِخَاخ بالکسر و فُخُوخ بالضم جمع
و موضعیست بلد و در انست قبر
ابن عمر و نیز فَخّ فرو بستگی پرو
پاے فَخِخ محرکہ مثلہ
(فَخَّة) بان فرو بستگی پرو
پاے و خواب کہ بعد جماع آید وزن
جرکین وزن سطبر و خواب بر
پشت و خواب با مادی و کمان نرم
(فَخْفَخ الْاَخْفَی) آواز مار کردن
(ابن سکیت) و فی الحدیث ابن
عباس نام النبی صلی اللہ علیہ
وسلم حتی سمعت فَخِیخَهُ ثم صلی و لم
یتوضأ قال الاوزاعی لا وضوء من
النوم و قال ابو موسی لا وضوء
من النوم الا ان یتیقن خروج خارج
(ض) فَخَّ النَّائِمُ فَخًّا بالفتح و
فَخِیخًا کاسیہ خرطہ کردن در
خواب و فَخَّتِ الْاَنْثَی دید برے
(فَخْفَخَة) بناچیز فخر کردن و نازیدن
(اِفْتِخَاخ) خرطہ کردن در خواب
ف خ ذ (فَخِذ) بالکسر ران مؤنث آید
و فَخِذ) بالفتح و یکسر مثلہ و گروہ
برادران و تبار مرد کہ کم از بطن
باشد تقول ھذا فخذ فلان افخاذ
جمع و یقال اولها الشعب ثم القبیلة
ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ
و فَخْذَا کصحراء زن کہ مرد را
میان ران خود گیرد و شبد فاید
(ض ف) فَخَذَهُ فَخْذًا ۔ بالفتح
بر ران او زد یا بشکست ران آنرا
و فَخِذَ) مجہول بر ران رسیدہ باشد
(فَخِیذ) و گرفتن و پراگندن
و هم زا فروشدن و خواندن
خویش و ندر را الاقرب فالاقرب
منه الحدیث بات یفخذ عشیرته
ای یداعبهم فَخْذًا فَخَذًا و نسبت کردن
فخذ را بسوی قبیلہ و ران گرفتن چیزے
(مُفَاخَذَة) ہم زا فروشدن
و فَخَّذَ) در تنگ خوردن و سست ماندن
(اِسْتِفْخَاذ) سست گوش گردیدن
بارام شدن
ف خ ر (فَخِیر) کاصیر کلک با قوت تازہ و
فخر کردہ مرد مغلوب در فخر
(فَخُور) کصبور نازندہ و ناقہ بزرگ
پستان کم شیر و پستان سطبر
درشت تنگ سوراخ کم شیر و خرما بن بزرگ
و ذکر و فلج و اسپ بزرگ و صاد زنہ

(فَاخِر) نازنده و متکبرین هر چیزے
دیگر آن مایه و فرزه خلا بزرگ بیدا نه
(فَخَّار) کلند او سبو و سفالینه
فخارة یکے و مرد بسیار فخر
(فِخِّیر) کسکیت بسیار نازنده
(فَخَّر) کلیه و اسب بزرگ و نازنده
فَخَاخِر جمع
(فَاخُور) بیجان چوب کردن بجست
(مَفْخَرَة) کمقعده و تقدم الخاء و بجیم
بدان نازند و مایه نازند و بزرگی
(ن) فَخَرَهُ فَخْرًا - چیره شد بر وے در مفاخرت
(ن) فَخَرَ فَخْرًا - بالفتح و یحرک
و فخارا و فخارة بفتحهما و فخورا
و تفخرا تحقیق و نمید نازید
نازید بخوبی نیکو و از نصر نیز آمده
فَخَرَ عَلَیْهِ افزون داشت او
را بر وے فخر
(س) فَخِرَ فَخَرًا مرکه تنگ داشت
(اِفْتِخَار) افزون داشتن یکے را
بر دیگرے در فخر یقال افتخر علیه
و فرزند نیکو آمدن یقال افخرت
المرأة اذا ولدت ولدا فاخرا -
(تَفْخِیر) افزون داشتن یکے را
بر دیگرے در فخر
(مُفَاخَرَة) نبرد کردن و برابری
نمودن در فخر فخار بالکسر مثله
(تَفَخُّر) بزرگی نمودن مُتَفَخِّر
نعت از آن
(تَفَاخُر) بر همدیگر نازیدن
(اِفْتِخَار) نازیدن و تاثر کنند را
شمار کردن
(اِسْتِفْخَار) چیز فاخر خواستن فاخر
ف خ و خ ر فَخُوخَر کصعب پستان

سطبر تنگ سوراخ
(فَاخِذ) طرماے بے دانه او هو
بالواو و هو الصحیح -
(فِخِذ) کجد رنه ستور یا اسب
سطبر نه و بزرگ نه مرد و مردم و اسب
(ن) فَخَزَهُ فَخْزًا چیره شد بر وے
در شعر و فخر و دفع
(س ف) فَخِزَ فَخَزًا بالفتح بزرگ
منش کرد و بزرگی نمود و فخر آورد
نیز فخز افزون شدن نیکوئی کردن
(مُفَاخَزَة) برابری کردن در فخر
(تَفَخُّز) فزودن و بزرگی نمودن و بزرگ
منشی کردن مُتَفَخِّز نعت است از آن
ف خ ش (فحش الامر فَخْشًا -
بالفتح زیبکاره گردانید آنرا و بے تیمار
گذاشت
ف خ ل (تَفَخَّل) آشکار کردن آهنگی
و بردباری را و آماده شدن و جامه نیکو
سبز بین پوشیدن
ف خ م (فَخْم) بالفتح مرد بزرگ قدر
گرامی (مَنْطِق فَخْم) سخن درست
استوار خلاف رکیک
(فُخَامَة) کهینه بزرگی و بلندی
(فَیْخَمَان) کز عفران بزرگ و معظم
قوم که در امور و مهم تکیه برائے و تدبیر
ے کند و شک یقین کار برد مقطع کرده
(ف ه) فَخَمَ فَخَامَة بالفتح
سطبر گردید و پر شد
(تَفْخِیم) بزرگ داشتن و حروف
را بے اماله خواندن مد الف
التفخیم ضد الف الامالة
ف د ء (فِدَاء) بالکسر فدیه
مذکور است در فدن و

(فِدَائِیَّة) کجو و حد تبر فَدَاوِیّ
بالفتح جمع بر غیر قیاس
ف د ج (فَوْدَج) کجاوه هودج
و مرکب عروس و بن سان ناقه و ناقه
فراخ بن سان عن الخلیل
(فَوْدَجَات) بالفتح موضعی است
غَاةٌ مفودجة گوسپند که هر
دو شاخ آن راست و متصل اطراف باشد
ف د ح (فَادِح) کارے گران و دشوار
(فَادِحَة) سخت فَوَادِحُ اللهِ کاوبه
الت قد عَدَلَ الذین فدحا -
بالفتح گران بار کرد و او را مَفْدُوح
نعت از آن منه حدیث بن جریج
ان رسول الله صلی الله علیه وسلم
قال و علی المسلمین ان لا یتزکوا
مفدوحا فی دماء او عقل
(اِفْدَاح) گران و دشوار فتن کار را
(اِسْتِفْدَاح) گران بخت بالفتن کار را
ف د خ (بالفتح) بنگ شکستن و الفعل
مفتوح و لا یکون الا الفتی الرطب -
ف د د (فَدِید) کابه انگاه بخت و شت آن
یا آواز دویدن گوسپندان آمیخته
با آواز شبانان صاحبان با آواز
است سطبر آماده مار کرده پوست
بر آید و موضعیست بجاران از آن
موضع است سعید بن خالد عشاط
کرد در زمان مامون عباسی و وے
خلافت خود و شتران بسیار یقال
لفلان فدید من الابل ای کثیر
(فَدَادَة) کسلاله بالضم مرغے است
(فَدَّاد) کشاد مرد بلند و درشت
آواز و سخت و سپر کننده و فداد
ها و صد تا هزار شتر و خداوند شتران

بسیار و مرد تکبر قَدَادِدُ جمع
و نیز قَدَادِدُ شتر بانان و
چوپانان و کارچیان و خربندگان و
کشاورزان و کسانیکه پیوسته در شتران
باشند و آنانکه آواز را بلند و درشت
نمایند در کشتن و ستوران خود و
منه الحدیث ان الجفاء والقسوة
فی الفدادین اهل الذین تعلو اصواتهم
فی حروثهم وابلهم ویروی
الفدادین بالتخفیف یعنی اهل البقر
متی تحرث جمع الفداف لانه یذر
الثور بین المحراث ـ
(فَدَدَةٌ) بانگ خوک و دیوانه و نیز
(فَدْفَدٌ) بفتح الفاءین درشت
و بلند و سخت و درشت و بلند از زمین
برابر هموار و نام زمینی
(فَدْفَدَةٌ) بانگ آواز و شبیه آواز
مار که از پوست برآید
(فُدْفُدٌ) بضم دو فا درشت آواز
(فَدْفِدٌ) بکسر فا بلند و سخت آواز
و شیر خفته جفرا شده
(فد فدید) بالفتح بانگ
کرد یا سخت بانگ کرد یا بآواز بانگ
بآواز مار که از پوست برآید ● وفَدْفَدَ
فَدْفَدًا دوید ● ویقال هو یفدفد
بالضم اذا مشی از پیه ساند مرا بر عده بر
(فَدَّ فَدَّ فَدَّ فَدًّا) دویدن گریختن
از دشمن ● از دشمن
(تَفَدْفُد) بتکریر فا زمین
در رفتار و بانگ و فریاد کردن در
فروختن چیزی
ف د ر (فَدْرٌ) بالکسر پاره از گوشت
و از چوب و از کوه

(فَدَرٌ) بحرکة بمعنی مَفْدَرٌ است
کصبور (فُدُرٌ) بالضم و مَفْدَرَةٌ
کمقعدة و بضم الدال جمع
(فَدِرٌ) بکسر کول و چرب زود فکن
(رجلٌ فُدَرَةٌ) کهزة مرد تنها رنده
(فُدُرٌ) کصبور بزرگ سالی یا عام است قدر کتب
و بضم جمع
(فَادِرٌ) کشن سست و باز ایستاده
از کشتی (فُدُرٌ) بالضم جمع و بزرگ است
پیر یا عام است از پیر و جوان فوادر
(فُدُرٌ) بالضم جمع و ناقه تنها از شتران
(فَادِرَةٌ) شک بزرگ درشت
سخت در سر کوه
(فُدَيْرٌ) بتصغیر سیم و کودک فربه یا
نزدیک بلوغ رسیده
(فِدْرِيرٌ) بتصغیر پاره از کوه خر
(فِدْرَةٌ) و شک بزرگ بیرون جسته
سر کوه فِدْرِيرَةٌ بالتاء مثل فِدْرِيرٌ
(طَعَامٌ مَفْدَرَةٌ) بفتحه طعام
گرشوت جماع را بر و سبب
قطع باه گردد ● ومَكَانٌ مَفْدَرَةٌ
جای پر از بزرگ است
(ق) فدر اللحم فَدْرًا ـ سرد
کردم گوشت را ● وفدر النخل
فَدْرًا بالفتح و فُدُورًا ست گشت
کشن از کشتی و باز ایستاد و درین
معنی از ضرب نیز آید
(طَعَامٌ مُفْدِرٌ) کمسن طعام قاطع باه
(افْدَارٌ) سست گردیدن و باز ایستادن
کشن از کشتی
(تَفْدِيرٌ) سست گردیدن و باز
ایستادن کشتی از کشتی و شکستن

سنگ و جز آن یقال حِجَارَةٌ تُفَدِّرُ
اِذَا تَكَسَّرَ صِغَارًا او کبارًا
ف و س (فُدُسٌ) بالضم تنند ●
(فِدْسَةٌ) کقردة جمع
(فَدَسِيٌّ) محرکة منسوب بامرد
ناشناخته نسبت یقال فُلَانٌ فَدَسِيٌّ
ای لا یعرف اِلَی مَاذَا یُنْسَبُ ●
(فَيْدَسٌ) کحیدر سیری از مسافران
در سفر و ریگ شور همراه گیرند لغة مصریة
(افْدَاسٌ) تنده افتادن در دندان خنور
ف د ش (رجلٌ فَدِشٌ) ککتف مرد کول
و ناداں در کار
(ن) فدغ رأسه فَدْغًا
شکست سر او را
ف د ع (فَدَعٌ) محرکة کجی خرد گاه
دست و پای چنانکه کف دست یا پا
رو به برگردد یا رفتار بر پشت پای
باخمیده و مرتفع گردیدن
پیش و پس کف پا چنانکه اگر
آبی بر پای مرد افتد در آید
آن آب بی جدا نرسد یا آن کجیست
در بند پا گوئی از جای خود زائل
شده و آن اکثر در سلاخ ستور
خلقی باشد یا خمیدگی است میان
کف پا و استخوان ساق و منه حدیث
ابن عمر ان یهود خیبر دَعُوهُ مِنْ
بَيْتٍ فَفَدَعَتْ قدمه و کسری مابین
ران و ساق ستور و برآمدگی پیشانی
سپل مستر والفعل من سمع فی الکل
(فَدْعَةٌ) محرکة جای کجی از
دست و پای
(اَفْدَعُ) مرد کفدست پای مردی
رو به سفته و باریک شکم کف پا که

بزمین زدن و جمل اندع لمتر
سپل برآمده کج مابین ران و قدم
فدعاء، مؤنث فیهما و یوصف به
الظلیم لان مقاصله اخرانا
و تفدیع اندع گردانیدن
و انفداع کج گردیدن مفاصل
دست و پای شتر
ف د غ (فدغ)، بالضم شکستن یا
شکستن، کفانیدن چیزی کاواک و روغن
را بر روی طعام کردن، الفعل من
(فدغ)، محرکه خمیدگی ست در کف پا
(افداغ)، آمیست و خمایی در کوه فطن
(مفاغ)، کمنبر افزار شکستن
(انفداغ)، از شکلی نرم و فرو نشسته شدن
ف د غ م، (فدغم)، بجعفر مرد نیکو صورت
بزرگ هیکل و رد سے خوب پر گوشت
و نرم آبناک
و فدغم الرجل فدغمة، مجهولاً
پر گوشت روی گردید
ف د ک (فدک)، محرکه دهے است
بخیبر و هو الذی قضی فیه ابو بکر
قال اکثر الائمة کان قضاؤه فیه
حقا و قال بعض الشیعة کان باطلا و از آن
ده است ابن اعبد فدکے بدر ربیا
مادر عمرو بن الاهتم * و نیز فدک
نام پسر جام بن نوح علیه السلام
و قیل و باسمه سمی فدک خیبر
(فدیک)، کزبیر موضعی است * و
ابو فدیک نام مردے خارجی
فدیکات قوم او
(تفدیک)، پنبه زدن
ف د ک س (فدوکس)، کسفرجل شیر
پیشه و مرد درشت اندام و طریک توانا

بزرگ هیکل و معروفه نام اخطل
غیاث بن غوث تغلبی
ف د ک ل (فدکل)، بالفتح کارے
بزرگ و سترگ
ف د م، (فدم)، بالفتح کنگلاج و درمانده
در سخن گران سست کم فهم و مرد
لول و درشت بدخوی فدمة مؤنث
(فدام)، بالکسر جمع و نیز سرخ سیر رنگ
(فدام)، کمکتاب دهن بند آتش
پرستان و عجمیان که وقت آب
خوردن بدان دهان را بندند و
سرپوش ابریق و پالونه فدام
کسحاب و شداد مثله فیهما و دستار
و پتفوز بندگان دان و پاس
(فدوم)، بتشدید دان بند عجمیان و پالونه
(ض)، فدم فاه و علیه بالفدام،
دهان بند نهاد بر دهن فدم لثوره گذاشت
(لك)، فدام فدمة، بالفتح و فدو مستر
کنگلاج گردید و درمانده در سخن و کول
و درشت خوی شد
(مفدم)، کمکرم جامه نیک سرخ
رنگ یا جامه سرخ که نه غایت
سرخ باشد * و ابریق مفدم
ابریق سرپوش نهاده برے
(افدام)، جامه را رنگ سرخ سیر کردن
و ابریق مفدم کمعظم آب دستان
سرپوش نهاده
و ثوب مفدمة گاوان با تیفوز بند
و فی الحدیث انکم مدعوون یوم
القیمة مفدمة افواهکم یعنی انهم
ممنوعون من الکلام حتی تکلم
ایدیهم و ارجلهم -
(تفدیم)، سرپوش ساختن خنور

بجز آن را سرپوش نهادن بر
ابریق و دهان بند بر دهان
ف د ن، (فدن)، محرکه کوشک
استوار شیده اندود و افدان جمع و
زنگیست سرخ
و فدان، کسحاب گاو نر یا دو گاو و قطعه
زمین مقدون هم و یکی را فدان
گویند و ساخت آماج کش و رز
فدان ککتان مثله فی الکل
فدادین بالتخفیف جمع و
الفدادون ذکر فی الدال و مما
الفدادین کمایة لل الجمالون
الاصحاب الجمال کما مر -
(فدنین)، کزبیر آمیست بسواد خابور
و تفدین، خربه گردانیدن شتر را
و از ساختن بنا را
ف د ی فدیة، بالکسر بها و فدیة
العصر نیم صاع است از گندم و
یک صاع از جو و دیگر و یقال خذ
عنی هدیتک و فدیتک یعنی بگیر
طوری را که بر آن بودی
(فدی)، بالفتح و الکسر مقصورا
سر بها فدی کسماء مثله یقال
فدی لک ابی یعنی سر بهاے تو باد
پدر من و کذا فداء لک بکسر الهمزة
منونا عند البعض ذا جاء و لام الجر
خاصة لانه نکرة یرید دون به معنی
الدعاء لهما، جمع چیزے و انبار غله یا
انبار ها از گندم و جو و خرما و خرآن
(ض)، فداه فدی بالکسر مقصورا
و بفتح و فداء ممدودا بسر داد و رست
و فداه بنفسه بسر داد او خود را
(افداء)، رقصا نیدن پسر خود را

مِقْذَاف

ف رب ج، فرنباج، مالکسیان

گذشته رفت * وفرّقك عما هو
باز دارد ترا از کار
فرثن (فرثن) بضم نام زنی
فرثنة (فرثنة) سخن را بیهوده
بر دن دادن و بادی بر مردم
و کام رویک گذاشتن و فتن
فرثنا (فرثنا) بفتح مقصور بجای لغتار
وزن نام زنی و داهیه زنی
و شکی و مردی و فرثنیه بیست
و بمعنی دهان نام آید
ف ر ث د (فرثد) بالفتح سرگین شکنبه
فرثس جمع و کشتی خاوند غذای غاف
(مکان فرثد) ملتف جانبکه
شکوه است و نزدیک
(فرثسة) سخرابه آنچه در جگر و
شکنبه باشد
ف ر ث ک (فرثک) دور بجگر
او حالانکه زنده است و نیز دکر و
نیز فرثک شوریدن دل زن با روار
ف ر ث ل (فرثل) حوز بر آن خاه نگاه و بیرون
پراگنده رو آنچه در آن بود فرث
لک س کذا الله
(فرث) فرثا و فرثا محرکه سیر
گردید * و فرث القوم پراکنده
متفرق گشتند
(افراث) جگر و شکنبه شکافتن و
انداختن آنچه در آن باشد و سخن
چینی نمودن و در بلا انداختن یا
پیش آوردن کسی را تا هدف
ملامت مرهم گردد
(تفریث) بر جگر حیوان زنده زدن
(تفرث) شوریدن دل زن با روار

(انفراس) بمعنی تفرس است
منفرث نیست از آن
ف ر ث و (فرثد) فرثدة
بسیار و پر گوشت گردیده روی
ف ر ث ط (فرثطة) فروهشته ولم
افتادن در زمین
ف ر ج (فرج) بالفتح اندام شرم جای
و جای ترسناک و سرحد ملک کفار
و ما بین هر دو پای سپ و شهرستانی
است بوسل و راهیست نزدیک اصفاح
(فرجان) و بحرک خراسان و
جرجان یا سند و خراسان است
(فرجة) مثلثه رهائی از غم و اندوه
و بهر دو آمدگی از تنگی و دشواری
(فرج) بالضم و بضمتین آنکه راز
را پوشد و بکسر و کمان دور زه
و زن با بب جامه * و نیز فرج
بالضم سمت است بفارس از آن
شهر است علی بن حسن بن علی بحدث
(فرجة) بالضم رخنه و شکاف میان
فرجة الحائط و بینهما فرجة ای مفرج
فرج محرکه پیوسته و ماده گی
شرم جای و هم تا پیوستن هر دو
سرین جهت ضخامت و بزرگی
و الفعل من سمع و کشایش و دور
کردن اندوه یقال فرج الله عنک
عنک و الفعل من ضرب
و محمد بن یعقوب فرجی
محرکه منسوب باز اهدیست
(فرج) بالکسر پیوسته کشاده عورة
(فریج) کامیر کمان دور زه و سر
و ناقه که نخستین بار آرد
(فرّوج) کصبور کمان کشاده گوشه

(فارج) شتر ماده که سپس زادن
دشمن گردد و مادر و کشتن را و کمان
دور زه و دور کننده اندوه
(آفرج) آنکه هر دو سرین وی
جهت بزرگی باهم نه پیوندد و آنکه
شرم جای و پیوسته منکشف باشد
فرجا کصحرا مونث و رجل
افرج الشنایا مرد کشاده دندان پیش
(فرّج) کمنبر پیراهن طفلان و
قبا از پس شکافته و چوزه مایان و یتیم
فرّوجة مونث فراریج جمع
(فراوجان) بالفتح دهیست بمرو
(تفریجة) آنرا بجهت شکاف قباء
شکاف دار بزرگ شکاف انگشتان
(مفاریج) جمع و رجل تفریجة
مرد بدل سست ناشن لغت فیها
رجل بفرجة بسرانه
الفوقیه و بدان سمت
(مفرجا) بالضم با خون بسته فیها
(مفرج) کمنبر مایان و چوزه و
تنه اندازیدن و زنی تا گاه
(مفرج) بتشدید
(مفرج) کمکرم زمین و دشت
دور اندوه و نیز شود و آنکه اسلام
آورده و بدست موالات نکرده و مند
الحدیث لا یتیم فی الاسلام مفرج
ای ادلجنی جنایة کان علی بیت المال
لانه لا عاقلة له و یروی بالحاء المهملة
(افراج) گذاشتن و یک سو شدن
یقال افرجوا عن الطریق و الفتیل
انکشفوا و افرجوا عن المکان ای ترکوه
(مفرّج) بمعظم شانه و آنکه آنچه

اثر بخش و دور باشد
(تَفْرِیج) کشادن و بیرون و دور
کردن اندوه و پیر شدن
(اِنْفِرَاج) بهخنه و شکاف و شگاف شدن
ف ر ج ز (فَرْجَاذ) بالفتح پرکار معرب است
فرج ل (فِرْجَوْل) کبر زدن پشت
خار ستور
(فَرْجَلَة) یا از یکدیگر دور نهاده شاخ
ف ر ج م (اِفْرِنْجَام) از بیرون سوخته
گردیدن گوشت و بریان ناشدن آن
ف ر ج ن (فِرْجَوْن) کبر زدن پشت
خار ستور
فرجن الدابة فرجنة
پشت خار یا پشت ستور
ف ر ح (فَرْحَة) بالفتح شادمانی و
فیروزی فَرَح محرکة مشدد و مخفف
یقال لك عندی فرحة انت
بفرحتی و بفتح فیهما
(فَرِح) کلف شادان و فیروز
فَرِحَة مؤنث منه قوله تعالی
ان الله لا یحب الفرحین ای البطرین
(فَرُوح) بکسر زنیه نده و شادان
(فَرْحَان) بسیار شادان و فیروز
(فَرَاحِی) کسی که بسیار شادی
کسی که جمع فرحی کسی که
فَرِحَانَة مؤنث و نیز فَرْحَانَة
سماروغ سپید
(مِفْرَاح) بالکسر یک شادمان
(س) فَرِحَ فَرَحًا محرکة
شادمانی شود و نیز فرح بیم
کذلك فارح و مفروح به
نعت از آن
(مُفْرَح) کمکرم نیازمند محتاج

مغلوب و آنکه نسب او شناخته
نگردد و سوالات نکرده باشد و کشته
گرسیان دوده یا در دشت دور دست
یافته شود و فی الحدیث لا یترك
فی الاسلام مفرح قال الزهری
المفروح بقضی عنه دینه
من بیت المال و لا یترك مدینا
(اِفْرَاح) شاد کردن و گران ساختن
وام کسی را بفال ما یسرنی فی هذا
الامر مفرح
(مُفَرِّح) محدث شادمان و دارنده
مقوی دل
(تَفْرِیح) شاد ماند کردن
ف ر ح ج (فَرْحَجَی) بالفتح و القصر
رفتار است و آن همچنان رفتن باشد
(فَرْحَجَة) مشیه فَرْحَجَة
دوری گذاشت میان برد و پای
خود در رفتن
ف ر خ (فَرْخ) بالفتح چوزه و ریزه از
هر حیوان و نبات فَرْخَة مؤنث
(اَفْرُخ) کافس (اَفْرَاخ و فِرَاخ
بالکسر و فُرُوخ بالضم و اَفْرُخَة
و فِرْخَان بالکسر جمع و مرغ خوار
دانه و گشت آلوده خوشه برآمدن
و عیب و پشین مغز سر
(فَرْخَة) (ا) ارسنان پس
(فُرَیْخ) لقب از هر بن مرثد
محدث • فلان فُرَیْخ قُرَیْش
یعنی او از اولاد قریش است و
هذا تصغیر تعظیم
(فُرُّوخ) کستور برادر اسمعیل و اسحق
ابو العجم که در وسط بلاد اند
(مَفَارِیخ) بالفتح جاهای چوزه

بیرون آوردن مرغ
(س) فرخ فَرَخًا بیرون شد
ترس او و آرامید • (فَرَخَ الی
الارض) دوسید بزمین
(مُفْرِخ) کمسن مرغ با چوزه
(اِفْرَاخ) چوزه بیرون آوردن مرغ
و بیضه و بیرون گردیدن ترس
بیم از دل یقال فلت هذا لیفرخ
روعك عن روعك ای لیخرج
فزعك عن قلبك و اَفْرَخ روعك
ای سکن جاشك و آشکار گردیدن
کار و پیدا کردن راز و نهانی را یقال
اَفْرَخَ القوم بنفسهم اذا اندلوا و استرسلوا
منعه لا ادم
فَرَّخَ الزرع تَفْرِیخًا سبز شد
نزدیک گشت کشت و فرگیاه برآورد
و نیز تَفْرِیخ چوزه برآوردن
مرغ و بیضه و از دل بدر رفتن ترس
و بیم و ترسیدن و رعناک شدن و
سست گردیدن یقال فَرَّخَ القوم
ای ضعف الله صاروا کالفراخ
(اِسْتِفْرَاخ) جست چوزه جا گرفتن
کبوتر و جز آن و جست چوزه بیرون
آوردن داشتن
ف ر د (فَرْد) بالفتح تنها و نصف زوج که
طاق باشد فِرَاد بالکسر جمع • و نیز فرد
الله عز و جل لا شریك له من خلقه و لا
مثل له در مرد بیانند • و سیف فَرْد
شمشیر بی عدیل و جوهر اَفْرَاد جمع
فُرَادَی بالضم و القصر مثل عُلَی
غیر قیاس کانه جمع فرد و یک
جانب ریش و کفش یک تخت
• و فلان فَرْد چیزی نه و یک و تنها

یجوز فتحها بالضم فی هذا المعنی
وموضعیست در یاد بن فرد یا ابی
فرد صحابیست وحفص الفرد
مصری است وجبر تو ٭ ونیز فرد
شمشیر عبد الله بن رواحه ٭ ونیز
افراد النجوم ستارگان روشن
وستارگان دور کرانه آسمان برآمده
فرود النجوم بالضم کذلک
وفردة بالتاء موضعی است و
کوهی بیاد یه وکوهی دیگر بنی طی را
وآبیست مر حرم را وهو بالقاف
وفرد بالضم موضعیست وآبی دیگر
وفردات بالضم ریشها وفرد
بفتحتین موضعیست
وفرد محرکة یک ویگانه وبی نظیر
یقال شیء فرد وسیف فرد
شمشیر جوهر صیقل یافته وخنق شدنیها
شیء فرد کلمنف بیسر یگانه
سیف فرد شمشیر بی مانند وباجوهر
وفردة کهمزة تنها مانده
وفرد کمندس یگانه ویکتا وشمشیر
باجوهر وبی مانند
وفرید یگانه ویک وسیه
ومه بر فاصل باشد میان مردارید
وزر فرائد جمع وگوهر نفیس
فریدة بالتاء مثله ومروارید
در رشته کشیده فصل یافته بغیر
خود ٭ وفرائد الجمان کبار ها ٭ ونیز
فرید استخوان یگانه پشت کرمیان
آخر محالات شش گانه پائین مهره
گردن ومیان مهره شش گانه بالای
استخوان سرین است فرائد علی
الجمع مثله - وسیف فرید

شمشیر جوهر دار وبی مثال
وفرود کصبور یکتا ویگانه وناقه تنها بزغ
جاء فرادا - کغراب وکتاب
منونین ومفتوحتین بلا تنوین یعنی
آمدند یکی بعد دیگری
وفارد یگانه ودرخت یک سو و
تنها آهو ماده جدا مانده از گله
وموضعیست وکوهی بنجد ٭ و
سکر فارد شکر جید وسپید
وناقة فاردة ناقه تنها چرنده
وسدرة فاردة درخت کنار
جدا از ارستان
وفوارد بالفتح شتر ماده کان که
حول باشتن نه
وفردان کسکران یکتا ویگانه ویک
وحاء فرادی بالضم مقصورا
٭ وفرادی کسکری یعنی آمدند یگانه یگانه
وفردی بجزئی جائیست
وفراد کسحاب ادمی وبی فروش
فرید ساز وفروشنده آن
وفرود جعفر وبی است بسرقند
وسیف فرود شمشیر بی مانند وجوهر دار
وفرودود کعصفور ستارگان صف
کشیده پس ثریا
وفرداد بکسرتین وسکون النون
درختیست وجائی ودر آن موضع
است قبر ذی الرمه
وفردین بالفتح کاریزی است
ولقیته فردین یعنی دیدم او را
وبا مادیگری بود
وناقة مفراد بالکسر شتر ماده
تنها در چراگاه
(ص س ک) فرد فردا تنها

وجدا شده ٭ وتفرد بالامر تنها
در آمد در آن وتنها کرد کار را
ومفرد کمحسن زن وگوسپند وجز
آن که یک بچه آورده باشد
وانفراد تنها در کاری در آمدن
وتنها کردن چیزی را ویکسو نمودن
وجدا کردن وپیغام برفرستادن
یقال افرد علیه رسولا ای جعله و
یک بچه آوردن ماده ولا یقال فی الذکر
لانها لا تلد الا واحدا وجمع مفرد
گذاردن
ومفرد کمحدث فقیه وکرانه
زمین وگوشه گیر از مردم جهت
نگاه داشت ٭ ومنی حمالت ومنه
الحدیث للمفردین وسبق المفردون و
مفردون بذکر الله تعالی
آنکه خود باقیمانده ومال وعیال
وهلاک گشته باشد ٭ وملک
مفرد سالار ... جز شتر او نباشد
وتفرد - کمعلم منفرد ورشته
کشیده فصل یافته بشبه وجز آن
وتفرد انفراد فقیه شدن وگوشه گرفتن
وکرانه گزیدن از مردم برعایت و
حافظت بر امر دینی خود
وتفردت بالامر تنها کردم آنرا
وافرد تنها وگیانه شد ویکسو گردید
استفرد الشیء استفرادا -
تنها برآورد آنرا از میان یاران خود
ونیز استفراد تنها کردن کار را
وتنها گذاشتن یقال استفرد فلانا
اے انفرد به -
ومنفرد تنها
وانفراد یگانه گردیدن وتنها شدن

وستا کردن کار برا
ف ر خ و فرخ کرج بالفتح مرد
و سبزه تازه، و نرم اندام خوش عیش
ف ر س و فردوس بالکسر و فتح دال
رود با کردان سر گونه گیاه روید
و بوستان که انگور و هر گونه گل و
هر قسم میوه داشته باشد و بهشت
و قد یؤنث عربیة آذر رومیة
نقلت از سریانیة فرادیس جمع
مرغزار است قریب بیست مرحلی
بربع ر و آبی مربی تمیم را
نزدیک کوفه ٭ قلعة فردوس
در قزوین است ٭ و نیز فرادیس
موضعیست نزدیک دمشق
بعناوالیه ب. بن ابو ایها موضعی
است قریب حلب میان برتیه
خناف و حاضر طی -
و فردوس کعصفور طعام و جه آن
تنبیش کهن نشد
و رجل فردس کعدبه مرد بسیار خوان
و صندوق مفردس، منتج الدل سینه فراخ
فردس الجلة فردسة - نیک
پر و خنور را، و نیز فردسة
کرجیة شادکی و فراخی و منه
الفردوس و برزمین کندن و بزمین زدن
ف ر ر و فرفرة کعصفور گوشت سب
که عن العزیز و قیل سوابه بالفاء
ف ر ز فرز بالفتح گریزنده مذکر
و مؤنث تثنیه و جمع در وی یکسان
است و منه الحدیث هذان فرز
قریش افلا ادل علی فرزین فرزا
و فرز بالضم برگزیده و دوست قوم
و فرزة بالفتح آمیزش و سختی و

و فرزة الحرب، سختی گرما و اول آن
و برگزیده و دوست قوم یقال هو فرز
القوم ای من خیارهم و جمعهم
الفرز یفرزون عنه -
و فرزة کنفره بسیار گریزنده و بدیه دهان
و فراز، گریزنده فرز بالفتح جمع
کراکب و رکب
و فرزد، کامیر بره میش و بزغاله
گاو ساله و شتی یا بره و بره نر فراد
غراب جمع نادر قال ابو عبیدة لم
یات علی فعال بالضم شیء من الجمع
لا احرف و هذا احد ما - و نیز
جای دست نهادن راکب از یال
اسب ٭ و نیز فرزد پدر قیس است از بنی سلم
فرزد بن عنین بن سلامان،
گزیر است
و فراد، غراب بره میش و بزغاله
و گاو ساله و شتی یا بره و بره نر یا
جمع فریاست نادر و منه المثل فرزد
الفراد استیهال الفراد و حق
شخص گریند که از صحبتش پرهیز
و اجتناب ضروری باشد
زیرا که هر که در صحبت او آید
البعل بی مشتغل گردد و ذلک انه
اذا اشتد احذ الفرزان فیمنی
راعیه فراد الفرزد -
فرزود، کصبور گریزنده فرزدة
با نار مثاله و زن گریزنده از مرد
پری و بره میش و بزغاله و گاو ساله
و شتی یا بره و بزغاله نر فرزدق کزنبور مثله
و فرزاس کشداد سخت گریزنده و
پر بره و نده
و الفرازة فرزاه بالفتح زن نیکو

نمایان کردار محرش آینده
و الفرزة بضمتین و قد تفتح الهمزة
سختی و آمیزش ٭ و الفرزة الحرب
سختی گرما و اول آن
و فرزین، کسکین موضعیست
کتیبة فرزاء، کغرباء لشکر
شکست خورده
و فرزق، کمدهرج بره میش و بزغاله
گاو ساله و شتی یا بره و بره نر و کنجشک
و شیر که بیفشاند و بشکند حریف
خود را و موضعیست فرافرز کزبرج
مثله و عمرو بن فرزق جذامی
متنبی و اول
و فرزون، کصنوبر پست بر نبوت
و کودک جوان و شتر فربه و کنجشک
و شتر که بخورد و نشخوار کند و مرغی است
و فرازدم، کعلابط گاو ساله و شتی
و بره و بره نر میش و آنکه بشکند
هر چیز را و کودک جوان و پست
بر نبوت و مرد گول و نادان و در کار
و اسب که در دهن بجنباند لگام
را و شیر که بیفشاند و بشکند قرین
خود را و فرازدة آن رمله و شتر
که هرگاه خورد نشخوار کند و
نیز فرازدة اسب عامر بن قیس
اشجعی و شمشیر عامر بن یزید کنانی
و فرزفاد، بالفتح مرد سبک و آنکه
بر یک روش نباید و بسیار گوی هرزه
دار می فرفارة صوت و آنکه بشکند
هر چیز را و درختیست که از آن کاسه
بزرگ سازند در کبیست مردان داد
شیر که بیفشاند و بشکند قرین خود را
و فرزوذ، کفندیل نوعی از ریگ

(مَفَرّ) بالفتح وکسر الفاء جای گریز
فَرَسٌ مِفَرٌّ اسپ زود و نیکو گریز
یا صالح آنکه بروی گریز نده وقیل
این المفر عبّر عن الموضع بلفظ الآلة
وهو عند البصریین موضع الفرار
فَرَّ فلانٌ فَرًّا (بالفتح و فِرَارًا
بالکسر * ومَفَرًّا بفتح الفاء وکسرها
گریخت و پویه دوید * وفَرَّ الدابّةَ
فَرًّا وفِرَارًا مثلثه نگریست دندان
ستور را تا سال آن معلوم نماید
ومنه المثل الجوادُ عَيْنُهُ فِرَارُهُ
حق شخصی گوید که ظاهرش شاهد
باطن و منظرش مغنی از
اختبار و امتحانش باشد * وفَرَّ
عن الأمر بازگردید از کار و این
هر دو از نصر نیز آید * وفَرَّ الأمرُ
(جَمَعًا) بجهد و سعی بازگردید
وفَرَّهُ فَرًّا (فَرَّةً) بانگ و فریاد کرد
او را * وفَرَّ في الكلام
آمیخت سخن را و فسرد * وفَرَّ
الشيءَ شکست آنرا و برید و جدا نمود
وی را و فشاند * وفَرَّ الرجلَ
در رسید ناموس وی را و درید * و
فَرَّ البعيرَ افشاند اندام را و
بشتافت و لگام نزدیک نهاد
و سبک گشت و جست گردید * و
فَرَّ الفرسَ لگام و عنان زد
و سرعت بنمود * و نیز فَرَّةً مرکب
فرار ساختن و بدرخت فرار آتش
افروختن و مدبر شدن جنگ و جز آن
را و شافان نمودن
ایام مُفَرَّات بالضم وکسر الفاء
روزهای که آشکار گردانند اخبار را

(وافْتِرَاد) گریزانیدن و عنان غیر
انگندن ستور در آمدن و جز آن
و با کسی چیزی کردن که از آن بگریزد
و بر شمشیر فتن سر را و بیدی با لباس
(تَفَرُّكِي) خندیدن بر من
(تَفَاعُل) از هم دیگر گریختن و دور کرد
(افْتِرَاد) نرم خندیدن لب
شیرین کردن از خنده و درخشیدن
تندرو بو کردن چیزی را
ف ر ز د فَرْزَن بالفتح زمین هموار است
* و نیز فَرْز جدا نمودن چیزی را
از چیزی والفعل من ضرب
(فِرْزَن) بالتا در راه برشته
(فِرْزَة) بالکسر پاره جدا کرده از چیزی
(فُرْزَة) بالضم یکبار و نوبت و پرده
کاری و راه در پشته و کوه است
(فَارِز) جدا و بچان سیاه و قفان
جدا و بچان سرخ (لِسَانٌ فَارِزٌ
زبان روشن * و کلام فَارِزٌ سخن
پیدا و روشن
(فَارِزَة) راهی که بجانب نیک
نرم بند هموار رود
(فُرْزُن) بکسر صحیح یا آزاد
صحیح پر گوشت نازک اندام
(فِرْزَان) اسکران و بیست
(فِرْزَان) بالکسر فرزین شطرنج معروف است
(فِرْزِين) بالکسر موضعیست
(فَيْرُوزَ الحَكِيمِ) بالفتح وضم الراء
صحابی است و پسر انس ضحاک
و سعید و عبد الله از وی روایت
حدیث کنند * و فَيْرُوزُ حَصْرَةَ
وادی نزدیک جاهلیت و اسلام را
در یافته و گاهی از صحابه شمارند

آنرا * و فَيْرُوزَ آباد یکی شهری
است بفارس از آن شهر است ابو
ابو طاهر محمد بن یعقوب بن
محمد بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر
بن فضل الله بن امام ابو اسحق
ابراهیم فیروز آبادی شیرازی
قرشی تیمی صاحب قاموس و وهی
است در آن نزدیک مرو خشت و
قلعه است استوار و محکم باذربیجان
و دهیست بسواد هراة و دهی
نزدیک کرمان و شهری سند * و
فَيْرُوزَ قُبَاد شهریست قریب
باب الابواب و ناحیه است در بغداد
* و فَيْرُوزَ كُوه قلعه است
استوار میان هراة و غزنین و قلعه
دیگر نزدیک کوه دنباوند
(فَرْزَنُ الحَائِط) بالکسر کرانهای
دیوار بخشت فرو گرفته معرب
است * و نیز فِرْزِين سرای از خشت
و گچ بر آورده و در رود و زلزله
ثَوْبٌ مُفَرْزَنٌ جامه حاشیه دار
و جامه دوخته
فَرْزَرَ فَرْزَرَةً بمرد و هلاک گردید
أَفْرَزَهُ الصَّيْدَ إِفْرَازًا دست
داد شکار باندا ختن و قادر گردانید
جهة نزدیکی وی * وأَفْرَزَهُ جدا
کرد آنرا و تمیز داد
(تَفْرِيز) جدا نمودن و قطع کردن
کاسه بر کسی تَفْرِيزًا مثله فیها
(مُفَارَزَة) جدا گردیدن شریک از یکدیگر
(افْتِرَاز) بس و قطع کردن حکم
جز این خود بقال افترز امره دون
اهل بیته ای قطعه

ف و زدق، فَرْزَدَق، کسفرجل گرده
بعضی گفته‌اند فَرْزَدَقَة یکے و زیادہ
بعضی یا فَرَزْدَقَة دوال معرب
پیراندہ یا عربیست مصنوع از فَرَزَ
و دَق بدان جہت کہ پارہ است کہ
بدو دقیق جدا کردہ اند فَرَازِق جمع
والقیاس فَرَازِدُ۔ و نیز فَرَزْدَق
لقب ہمام بن غالب بن صعصعہ
ف ر ذ ع فِرْذِع کفنفذ پیہ دانہ
(فُرْزُعَة) بانگ پارہ از گیاہ
فرازع جمع و معروفہ نام یکے از
ہشت کرکس لقمان
(تَفَرْذُع) قطعہ قطعہ گردیدن گیاہ
ف ر ز ل (فِرْزِل) کزبرج قید و کارد
و قاضی آہنگران
(رجل فُرْزُل) کقنفذ مرد درشت تند
(فَرْزَلَة) شدی کردن
ف ر ز م (فُرْزُم) کعصفور کندہ بند
و زدان و کابہ کفشگران و برش
کفش ساختن اندازہ نمایند و بی القاف
ف ر س و فِرْزَان، کسر فرزین شطرنج
معرب است فراذین جمع و فرس
و فارس (فَرَس) بالفتح معروف است
مذکر و مؤنث از شہرے بشان
(فَرَسَة) بالفتح اسپ کردن پشت نشیند
یا ریشی است کہ در گردن برآمد
(فِرْس) اسپ سرسیاہ یا آن طفلی
است یا برق یا درخت و نفی
(فَرْس) محرکہ اسپ نر یا مادہ
فَرَسَة مؤنث افراس فُرُس
بضم جمع فُرُوس مصغر آن
اذا ادخلت الالف خاصۃ لم تقل
الا فُرَیسۃ بالتاء و فی المثل ما

کفرہی دہان در حق آن مخدوم
پیش گیرند و گویند غایت برابر باشد و
ہذا تشبیہ فی الابتداء لان النہایۃ
لا تخلی من السابق لا محالۃ۔ و
دیعۃ الفرس بالاضافۃ مرفح م و
(فَرَانِس) کاسیر کشتہ فرسی
کفتی جمع و چنبر ✦ و فرلیس بن
ثعلبۃ تابعیست
(فُرَیْسَة) کسفینۃ شکار
(فِرْیَاس) کسحاب نوعے از خرمائے
سیاہ جہ شہریز
(فَرُّوس) صبور شیر بیشہ
(فراس بن یحیی) کتاب
ہمدانی کوفی کاتب محدث ✦ و
رابو فراس سیت سبہ جیم
و کنیت فرزدق در بجیۃ بن کعب
صحابی و کنیت ابو سعید تمیمی شاعر
(فِرَاسَة) بالکسر دانائی بشان
و تفرس ست فراست و بہ
الحدیث اتقوا فراسۃ المؤمن
(فَارِس) سوار بعض صاحب سپ
مثل لابن صاحب لبن فرسان
بضم و فَوَارِس جمع و طوشاذ
ان فواعل جمع فاعلۃ او فاعل
اذا کان صفۃ للمؤنث نحو حائض
و حوائض او ما کان لغیر الآدمیین
مثل جمل باز ل و جمال بوازل
و حائط و حوائط ما مذکر ما
یعقل فلم یجمع علیہ الا فوارس و
نواکس و ہو الذی و اذا کان الرجل
علی فرس حافر بر ذونا کار او فرسا
او بغلا و حمارا فلست فرسا فارس علی بغل و فارس علی
شیر شیر و دلاور ✦ و نیز فارس

سرزمین پارسیان و ممالک آنہا
فارسی منسوب بوی ✦ و رجل
فارس النظر مرد کہ بنظرہ نشان بداند و نیز
فَوَارِس چند کرہ یک است در دہنا
(فَرْسَان) محرکہ جزیرہ است
آبادان بہ بحرین و نعت قبیلہ
لیس باب و لا بام و انما ہم اخلاط
من تغلب انتظموا علی ہذا الاسم
و از ان جماعت است عبد یغوث فرسانی
(فَرَّاس) کشداد شیر بیشہ
(فَرَاسَة الرؤیا) خوبی تعبیر آن در
امور خانگی
(فُرَاسِن) اسعد بدشیر سطبر گردن
(فِرْبَاس) بالکسر رئیس و مہتر
دستاران فَرَابِسَة جمع و شیر
سطبر گردن و سخت دلیر ✦ و نیز
(فِرْیَاس) نام مردی از بنی سلیط
(فِرْیَاس) اسپال شتر مونث آید و
از ان زاید
(فِرْسِلِیس) صغری قُرْسِلِیس
کبری بالفتح دودہ است
(فرس) فَرَسَ فَرِیسَة و فَرْسًا
بالفتح فرو کردن و شکست
استخوان گردن ستور را و نیز فرس
کشتن شیر و کشتن بہ طور
شکار باشد و قد ہی الفرس فی الدرج
و ہو کسر عظم الرقبۃ قبل ان یبرد
(فرس) فَرَسَ فَرْسًا پیوستہ خورد
مغز سے فراس را ✦ و فرس الفرس
بر اینید فرس را
(فرس) فَرُسَ فَرَاسَة، بالفتح
فُرُوسَة و فُرُوسِیَّة بضم و کسر
و نیک ماہر گردید در سواری

دشناخت اسپ وسواری کرد
• ونیز فُرُوسَة وفَرُوسِيَّة
سواری واسپ شناسی
اَخْذُ الْفَرَسِ مِنْ بَقِيَّةِ مَالٍ اِذْ اَمْسَا
گرفتن مال را وچیزے گذاشت از آن
• ونیز الفراس غفلت کردن شبان
تا گرگ گوسپندے را از رمه وے ببرد
وپیش گذاشتن ستور را تا شیر بخورد
کند و او وارد یقال فَرَسَ الرَّجُلُ
الاَسَدَ حَمَاةً اذا تَرَكَ لِلْيَفْتَرِسَ
(فَرْكَسَ) دانستن بعلامت ونشان
وشبهات در زیدن ونمودن بمردم
کہ او سوار وماہر بسواری است
(مُفْتَرِس) مبنیا للفاعل شیر بیشه
(اِفْتِرَاس) شکار را کندن وشکستن
وکوفتن استخوان گردن شکار را
وقیل لا یقال الافتراس الا فی الاسد
ویقال لماکل الذئب الشاة۔
ف ر س ح (فِرْسَاخ) اکثر ثلاثین
پس فراخ
ف ر س خ (فَرْسَخ) بجعفر بدا اصل
وآسایش وساعت وفرسنگ مسافت
سیل باندازه ثلثیست یا مسافت
دوازده هزار گز یا ده هزار
گز فراسخ جمع وفرسخ فرسنگان
چیزے زرخه کانه ضد وبدت دراز
وآن حیاب حرکت وسکون وچیزے
بسیار کہ منقطع وسکیر نگردد
(اَدِيمٌ مُفَرْسَخٌ) بفتح السین
ادار فراخ
(فَرْسَخَة) فرو نشستن سرے
(تَفَرْسُخ) فرو نشستن سرے
تب ودا کل شدن غم واندوه

وافرشاخ، بمعنی تفرسخ است
ف ر س ق (فِرْسِق) بکسر شفتالو یا
نوعے از آن لغة فی الفرسك
ف ر س ک (فِرْسِك) بکسر شفتالو یا
از آن محک پوست یا سرخ رنگ یا
شفتالو کہ از خستہ خود شکافتہ گردد
ف ر س ک ر د (فَارَسْكُرْد) بالفتح الراء
دہیست بزرگ مصر
ف ر س ن (فِرْسِن) بکسر سپل شتر وگاو
گوسپند والنون زائدة وقد ذکر
(فُرَاسِن) کعلابط شیر بیشه
(فَرَاسِيُون) بالفتح وکسر السین
گندنا سے کوہے جلاء مذیب
للاخلاط الغلیظة مدر مفتح
للسدد نافع بغفته القلب
(مُفَرْسَنُ الوَجْهِ) مبنیا للمفعول
بسیار گوشت روی
ف ر ش (فَرْش) بالفتح بساط وگستردنی
گشت برگ گسترده ودشت فراخ وجاے
گیاه ناکه شتران ریزه ومنه قوله
تعالی ومن الانعام حمولة وفرشا
وطرد وباریک از درخت وپیزے
قال الفراء لم یسمع له بجمع ویحتمل
ان یکون مصدرا اشتق به من قولهم
فرشها فرشا ای بسطها بناء حال و
اندوه سخت وگاو وگوسپند وستور
کشتنی وخوردنی واندک کشادگی
در پاے شتر وآن محمود است و
دروغ • ونیز فرش سود بارے
است میان علیس والحاثم و
صغیرات الشام کہ آنحضرت صلے
الله علیه وسلم دران فرود آمده
• وفرش الحنی موضعیست

وفرشکة، بالکسر بیات فرش یقال
هو حسن الفرشة۔
(فَرْلَش) کامیر اسپ ماده هفت
روزه بچه داده وکذا کل ذات حافر
بعد نتاجها بسبعة ایام هو خیر
او قات الحمل علیها۔ واسپ ماده
نوزاده ومنه لکم الحاوض والفرلیش
فراکش جمع ودختر وطی کرده
وورد ان بن تجالد بن علقمة بن
فریش آنکس است کہ در خون
امیر المومنین علی کرم الله وجهه با
ابن ملجم شریک بود
(فَرَاش) کسحاب گل وملاے خشک
شده بر روے زمین وعورے خراب
وودستاب وقطرهاے خوی ودورنگ
سبز رنگ است زیر دبان ودو آهن
پاره کہ بدان فسار ستور را لگام بندند
(فَرَاشَة) کحصابة پروانه چراغ
(فَرَاش) جمع منه المثل اطیش من
فراشة وپره قفل واستخوان تنگ
وآب اندک ومرد سبک وچست و
دہیست میان بغداد وحلة
وموضعی در بادیه وعلمی است •
ودَوْبُ فَرَاشَة محلة است ببغداد
(فِرَاش) بالکسر گستردنی فرش
مکتف جمع وزن مرد فیل مذکر
فُرُش مرفوعة وآشیانه مرغ وجاے
زبان از تک دهن
(فَرَّاش) کشداد وهی مستقر طائف
(فَرِيش) کسکیت شهر کہ است
نزدیک قرطبه
(فَرَاشَاء) بالفتح ممدود اوضعی است
(مِفْرَش) کمنبر چیزے است شاه شاه

(وفرشة) ککنسة شاو کونه مانندے است
خورد تر از مفرش که بر رحل گسترند و بلاں ضیفند
(ومفارش) بالفتح گسترنیها الواحد
مفرش بالفتح ویقال هو کریم المفارش
اذا تزوج کریم النساء۔
(ون) فرشه فرشا بالفتح وفراشا
بالکسر گسترانید + وفرشه افرا۔
فرخ ساخت کار را جست او + و
فرش فرشا دروغ گفت با و
بود فرشه فرش گسترد برائے او
وفرش فسلخ شدن سبل مستر
باندازه مدارے قدم و پراگندن
(وافراش) پراستادن از چیزے
ویقال ما فرش عنه ما قنع و
سخن برگفتن و نصیحت کردن و
شتر خود سال دادن و تنگ
باریک زه میان شتیه را و نیز
کردن تیر و فرش سر دن جستن
کسے و استنکاف کردیدن جلے
نقل کردن و برا
(مفرش) کمدت شتر برگ گسترده
(ومفرشة) سه شاسنی سر که استخوان
نشده باشد بے آن ریده کرده
حمل مفرش معرف سبے که بال
(فرش) الطائر علی الشیء
تفریشا بال گسوده جنبانید
جست فرود آمدن بر چیزے +
نیز تفریش فرش گسترده
جت دیگرے و سنگ گسترده در
صحن خانه و بر گستراندن کشت
(تفرش) بال باز کردن مرغ و گستردن
آن کاهش نمودن آمدن بر چیزے
اکمة مفترشة الکلم پشتہ

گسترده هموار پشت
(افترش) افتراشا، دسے
دسے رفت + وافترش لسانه گفت
بطوریکه خواست + و نیز افترش
وطی کردن و سپردن زیر پاے و هر دو
بازو بر زمین گستردن و چیره شدن و
بر زمین افگندن کسے را و دعاوی کشتن
تنگ عیب را و ناموس کسے گسترده شمشیر
و بستم گرفتن چیزے را و غصب کردن
(فرشاح) کقرطاس مین
بین فراخ و زشت و می کلاں سال از زن
و ناقه دم گسترده خاک و ابر بے باران
(فرشیح) کقرطاس
(فرشحة) برجستن و با فرو هشتگی
و نرمی نشستن و روان را بزمین
چسپانیدن یا فراخ کردن ما بین
هر دو پاے را فرشحی مقصورة
مثل فی الکل قال الکسائی فرشح
الرجل فی صلاته وهو ان یفرج
بین رجلیه جدا وهو قائم۔
(کفرشح) پاها فراخ و کشاده نهادن
شتر ماده وقت دوشیدن
(فرش) خ (فرشخ) بکسر آرام و آسایش
قال ابو زیاد اذا اخیر المطر اشتد
البرد فاذا مطر الناس کان للبرد
فرشخ اے سکون
(فرشخه) فراخی و کشاده شدن
(فرشخه) همدیگر دور
نهادن پاے را
(فرشط) فرشطه کردن پاے کشاده نشیند
(فرشاط) کقرطاس شاه
(فرشوط) برزدن و هیبت بعید
(فرشطه) پاے از پاے کشاده دور

نشاده نشستن یا بزمین چسپانیدن
سرین را و تکیه ساختن هر دو ساق را
یا بیکی تب گذاشتن هر دو پاے را و سوار
و بفرو هشتگی و نرمی فرو خفتن شتر و کفایت
و پاره کردن گوشت را و دور از کشیدن
چیزے را و کشاده داشتن شتر ماده هر دو پاے
را وقت دوشیدن و کشادن شتر دو
پاے را وقت گمیز انداختن
(فرص) فرصا، بالفتح خسته شل
(فرصة) بالضم خسته مقل و هی
الخفض من العرس و با کره زنے
آرد و در پشت
(فرصة) بکسر تا پاره و
جزء از کزن ماهی نده خورد سال
پاک کند فراصر کتاب جمع
(فرصة) بالفتح فرصت کار یقال
وجد فرصة الغزاة وهو فرصة
یقال جاءت فرصتك من الورد
(فریص) کامیر شریک آب
(فریصة) کسفینه گوشت پاره شانه
ستور یا عام است که بیرون
زنان باشد و رگ گردن که بر گلو
باشد فریص و فرائص جمع منه
الحدیث ان النبی صلی الله
علیه وسلم قال لتی لا کره ان اری
الرجل ثائرا فریص رقبته قائما
علی مریته یضربها قال کانه اراد
غضب الرقبة وعروقها لانها هی
التی تثور فی الغضب وکرن
و فراص الکتاب درشت و سخت
سرخ رنگ و بام یقال ما علیه
ذلیل له نحو نام جد شریح بن احوص شاعر
و مرفصنا کصحرا اتی که گوشه

ایستاده انتظار فرصت نماید و هرگاه
آب خورد را خالی یابد آب خورد
(فَرَّاص) گشاد و پهن بطنیست از باهر
(مِفْرَص) کمنبر کارد که بدان آهن و سیم
و زر تراشند مِفْرَاص بالکسر مثله
(ف ر ض) فَرَصَهُ فَرْصًا بالفتح
بر رگ گلوی وی زد ٭ و نیز فَرَصَ
بریدن و دریدن و شکافتن یقال
فَرَصْتُ النَّعْلَ اِذَا شَقَقْتَ فِیْهَا الشِّرَاکَ
(اِفْتِرَاص) دست دادن فرصت
(تَفْرِیص) بزک آهن نقش کردن کش را
(مُفَارَصَة) همدیگر نوبت کردن آب را
(تَفَارُص) نوبت داشتن آب را
یقال تَفَارَصُوا بَیْنَهُمْ اِذَا تَنَاوَلُوْهَا
(اِفْتِرَاس) غنیمت شمردن فرصت را
ف ر ص (فِرْصِیل) کزیر خسته سوزنده
کمک نمود فرصید و فِرْصَاد -
بکسر هما مثله و نیز فِرْصَاد تعلیب
آن یاقوت سرخ و رنگیست سرخ
ف ر ص م فَرْصَمَ فَرْصَمَةً شکست
و بریده شد شعر دُبَیْر -
ف ر ض (فَرْض) بالفتح رخنه کمان که
سوفار و جای چله است و آتش زنه
و دهانه جوی قِرَاض بالکسر
جمع و فرموده و واجب کرده خدای
عز و جل بر بندگان و قرائت و سنت
و نوشت از علما و لشکر مرسوم گیرد
سیر و چوبیست از چوبهای خانه
و جامه و عطای مرسوم و آنچه بر خود
لازم گردانیده بهر فرمائی
یا بخشیده بمقصد ثواب و چیزی
دون از آتش و زبانه آتش و
و تیر قداح سپیدی از هر چیزی
(مِفْرَض) بکسر آهنی که بدان رخنه

(فِرْض) بالکسر بار درخت بوی
جو و آن تا وقتیکه سرخ باشد
(فَرْضَة) بالضم دهانه جوی و رخنه
که از آن آب کشند و جای در
آمدن بکشتی از لب دریا و دهان
دوات و سوراخ باشد و روی
است چین بر بنی عامر و او جای کنار فرات
(فَرَضِیّ) محرکة منسوب بدانائی علم فرائض
(فَرَنْفِیض) سیر قدیم و دانائی علم
فرائض ٭ (سَهْمٌ فَرَنْفِیْضٌ) تیر سوفار
برده قَوْسٌ فَرَنْفِیْض کذلک
(فَرِیْضَة) کسفینة فرموده خدای
از جهت مال و ستور و از نماز و روزه
فَرَائِض جمع ٭ زن کلان سال و
سیره فرض کرده و نیز علم قسمت میراث
فَرِیْضَتَان مثنی گوسفند دو ساله
و شتر چهار ساله
(فِرَاض) کتاب جامه و پوشش
یقال مَا عَلَیْهِ فِرَاضٌ اَیْ شَیْءٌ مِنْ
لِبَاسٍ دهانه جوی و موضعیست
میان بصره و دیار مضر و راهها
(فَارِض) سطبر از مردم و از هر
چیز یقال شَیْءٌ فَارِضٌ اَیْ
فَارِضٌ وَلَحِیَةٌ فَارِضٌ و فَارِضَة
فُرُض کرکع جمع و قدیم و دانای
علم فرائض و پیر منه قوله تعالی لَا
فَارِضٌ وَّلَا بِکْرٌ -
(فَوَارِض) بالفتح درست استخوانها
و نادرست استخوانها از اضداد است
(اَفْرَض) ماهرتر در علم فرائض
منه الحدیث اَفْرَضُکُمْ زَیْدٌ -
(فِرْیَاض) کبریاس فراخ و سرزمین
(مِفْرَض) بکسر آهنی که بدان رخنه

کنند و برند
(مَفْرُوْض) واجب و فریضه کرده
و فرموده خدای و سوفار کرده و رخنه
کرده شده از هر چیزی و بریده کرده
منه قوله تعالی لَاَتَّخِذَنَّ مِنْ عِبَادِکَ
نَصِیْبًا مَّفْرُوْضًا اَیْ مَقْطُوْعًا مَحْدُوْدًا
(ف ر ض) فَرَضَ رَسُوْلُ اللّٰهِ فَرْضًا
سنت گردانید آنحضرت علیه
الصلوٰة والسلام ٭ و فَرَضَ لَهُ فَرْضًا
بالفتح فریضه گردانید حق او بود و
نیز فَرْض وقت پیدا کردن منه
قوله تعالی فَمَنْ فَرَضَ فِیْهِنَّ الْحَجَّ
شامل نمودن و بریده کردن و واجب
گردانیدن منه قوله تعالی سُوْرَةٌ
اَنْزَلْنَاهَا وَفَرَضْنَاهَا - یعنی احکام
فرائض گردانیدم در دو سوم
کردن و دادن یقال فَرَضْتُ لَهُ
فی الدیوان -
(فَرَضَتِ الْبَقَرَةُ فَرْضًا
و فَرَاضَةً) بالفتح کلان سال شد
گاو و هکذا فرس غیره -
(اَلْفَارِض فَرَاضَةً) - دانای
فرائض گردید
(اَفْرَضَهُ اِفْرَاضًا) - عطا داد او را
عطا فَرَضَ لَهُ - فریضه گردانید
حبت او و اَفْرَضَتِ الْمَاشِیَةُ وجد
نصاب رسید ستور در عدد
(تَفْرِیْض) رخنه نمودن و اندک
اندک واجب گردانیدن چیزی را
و جدا جدا کردن و بریده کردن چیزی
را و آشکار نمودن و منه قوله تعالی
جَعَلْنَا فِیْهَا فَرِیْضَةً اَیْ
فَصَّلْنَاهَا و واجب شدن زکات و شتران

(ر) فَرْضاً، فریضه کردن و واجب
گردانیدن و نیست و نابود شدن
قوم و رسوم گرفتن لشکر
(ف ر ض) فَرْضَخ، بالکسر گروه
رجل فِرْضَاخ - کفرطاس سطبر
پهن جثه یا دراز باشد فرضاخة
بالضم زنست ۔ و نیز فرضاخة
نام نهنگ بستان فرضاخیه
و مفرضخ بکسر هر دو دست ناتوان
(ف ر ض م) فِرْضِم کذا می گویند سال
سال یا شکسته سر و ناگویند بسند
عهد بنیست از سره بن جندب ابن الفرضم
و بالقاف تصحیف و نیز فرضم ابر پر
از آب سحابی
(ف ر ض ی) فرسا باشد بزرگ شده یا دلی
(ف ر ط) فَرْط بالفتح اسم است از افراط
پیشی و گذشتن خرد یا سر پشته و نشان
و علامت را الفرط کما فی المغرب
جمع و بکسر یقال لقیته فی الفرط
بعد الفرط ای الحین بعد الحین لقیته
فرط یوم او یومین و ابو عبیده گوید
که فرط زیاده از پانزده روز و کم از سه
روز نباشد و بمعنی پیش جای بتمام
و فَرْطَة بالفتح یکبار بر آمدن
از حد و در گذشتن از آن
و فُرْطَة بالضم پیشی و بر آمدگی
اسم است خروج و تقدم ۔ و منه
قول ام سلمة لعائشة رضی الله تعالی
عنها انک رسول الله صلی الله علیه وسلم
نهانا عن الفرط فی الملاکب ۔
و فَرَط بحرکت آنکه پیش پیش قوم
رود تا اسباب آنکه را درست کند
و هو فعل بمعنی فاعل کتبع بمعنی تابع
و احد و جمع در وی یکسانست
یقال رجل فَرَط و قوم فَرَط
منه الحدیث انا فرطکم علی الحوض
لا تقدمکم الملاک و هر چه پیش فرستاده
شود از اجر و عمل و فرزند نارسیده
و منه یقال فی الصلوة علی الطفل
اللهم اجعله لنا فرطا اسم
اجراً و تقدمة مناجتی مزد علیه و
آب پیش آینده از آبها دیگر
بصیر فَرِط سخت سرکش رجل فرطی کذلک
و فُرُط بضمتین اسپ تیز گذاشته
از اسپان و اسپ شتابنده و پشتر
و بندی اعراد جمع یقال الیوم تتوارد
علی الافراط ۔ و امر فُرُط ۔
کاری که در وی از حد گذرانیده
باشند و کار گذاشته و مانده و منه
قوله تعالی وکان امره فرطا و نیز
افراط الصباح الی الجمع ۔
اوائل صبح و نیز فُرُط ستم و از
حد در گذشتگی
(ر ما) افراط شتاب آبی که هر که
پیش آید آنرا او را بود از قبیله
و فراطة کشاده معنی فراط بالکسر است
و فَرَط آنکه پیش رود تا اسباب
آبخور را از دلو و حوض درست کردن
چاه راست نماید فراط کرمان
جمع و نیز فراط القطا پیش
روندگان سنگ خوار سوی وادی
و آب و فارطان مثنی دوستان
است پیش نبات نفس
(ن) فَرَطَ فُرُوطاً ۔ بالضم پیشی
نمود و پیش در آمد و فَرَطَ فی
الامر فَرْطاً ۔ سستی کرد و فوت نمود
و بی تیمار گذاشت و در گذشت در
کاری و منه ایاک والفرط و فَرَّط
علیه فی القول ۔ پیش دستی
کرد و از حد گذشت در گفتار و
و فَرَّطَ و کذا ۔ فرط فرستاد یعنی فرزند
نارسیده مرد او را و فَرَّطَ علیه
شتاب کرد و منه قوله تعالی انا نخاف
ان یفرط علینا او ان یطغی ۔ و
فَرَّطَ الیه و قوله پیش کرد و فرستاد
پیغام سر خود را و فَرَّطَتِ النخلة
نخلی داده نشد طرا بن حبیب آنکه
خشک در رشت گردید طلع آن
(ض) فَرَطَ القوم فَرْطاً و فَرَاطَةً
پیش از قوم رفت بر آب درست
کند اسباب آبخور را از دلو و چاه
و رسن و جز آن
و مفرط کمکرم فراموش کرده
اول و از پیش گذاشته و منه
قوله تعالی وانهم مفرطون ای متروکون
متروکون فی النار او مقدمون معجلون
الیها و فُرُطی بکسر الراء کهدی محاضرة
لما حُدُ لهم و غدیر مفرط
حوض پر ۔
افرط علیه افراطاً ۔ خصوص او را
کار ما لا یطاق و افرط بیده الی
سیفه سبقت مبالغت نمود در
اندرون شمشیر از نیام و نیز افرط
پر کردن و لبریز گردانیدن ترشیدن
و حوض از آب و پیش فرستادن و
فرا سر حل نمودن کاری و بر تاخیر
انداختن و از حد بگذشتن و سبقت
نمودن بکاری و شتاب بادیه

عجلت نمودن ابر بهار و شتابانیدن و
فرستادن رسول را خاص برای حاجت خویش
فَرَّطَ الشَّیْءَ و فِیْہِ تَفْرِیْطًا -
بیچاره گردانید آنرا ◆ و فَرَّطَ الْبَیْعَ
رَسُوْلًا - فرستاد پیش روی رسول را
◆ و نیز تَفْرِیْطٌ عجز پیش آوردن
در کاری و تقصیر کردن در آن و در
گذشتن از کسی و گذاشتن آنرا و نیک
افزودن در ستائش و دور کردن
تا بایست از کسی یقال فَرَّطَ اللّٰہُ عَنْ
فُلَانٍ مَا یَکْرَہُ ای نحاہ قیل فلما
یسعل الا فی الشر فراموش کردن
و مُفَارَطَۃٌ یافتن چیزی را و رسیدن
بآن پیش دستی نمودن فِرَاطٌ بالکسر
اسم یقال کَلِمَۃٌ فِرَاطٌ و فُرَاطًا یعنی
سخنی سبقت لسان بر آواز وی
تَفَارَطَتْہُ الْھُمُوْمُ - رسید او را
اندوه در افراط یا سبقت نمود اندوه
بسوی او ◆ و نیز تَفَارُطٌ
پیشی نمودن و شتافتن و درنگ
کردن چیزی از وقت خود چندانکه
بخواهنده نرسد
و اِفْتِرَاطٌ فوت گردیدن چیزی
یقال ھُوَ لَا یُفَرِّطُ اِحْسَانَہُ اِلَی
مُخَافَتِہٖ و فَرَّطَ فرستادن یعنی فرزند
نارسیده مردن کسی را
ف ر ط ح ، رَأْسٌ فِرْطَاحٌ قرطاس سپید
و اسم فِرْطَحٌ بکسر ہ بالفتح سر بنیاد
فَرْطَحَۃٌ پهن گردانیدن چیزی را
ف ر ط س ، فَرْطَسٌ بصفر دهیست در
بغداد و از آن وی است احمد بن
ابو الفضل مفسر
و فَرْطَسَۃٌ بالفتح دهیست بمصر

◆ و نیز فَرْطَسَۃٌ - کشیدن خوک
فرطسه خود را و دور از کردن آن
و فَرْطُوْسَۃٌ بعصفورة خوک یا بینی خوک
و فَرْطِیْسَۃٌ بالکسر بینی خوک
یا زره آن و نوک بینی ◆ و مَنِیْعُ
الْفَرْطِیْسَۃِ - منیع الحوذه -
و فِرْطَاسٌ کقرطاس بهن هرچه باشد
و کَرَاطِیْسُ بالفتح سر زهای شبه
و درشت
ف ر ط م ، فُرْطُوْمٌ کعصفور بینی موزه
و خِفَافٌ مُفَرْطَمَۃٌ موزهای بینی دار
فَرْطَمَ الْخُفَّ - دوخت بینی آنرا
و در پی کرد او هو بالقاف
ف ر ع و فَرَعَ کل شیء بالفتح بر سوی
چیزی ◆ و فَرْعُ الْقَوْمِ شریف و مهتر
آن ◆ و نیز فَرْعُ مَالٍ سنفعت آماده
و یحرک او ھو لحن قال الکوفیون -
فَمَنْ وَاسْتَبْقَی و لم یَعْتَصِرْ مِنْ فَرْعِہٖ
مَالًا و لم یَکْسِرْ و شاخ درخت و کمان
که از طرف شاخ درخت سازند و کمان
از شاخ ناکشانیده و یا فرع از بهترین
کمانها و موی زن و موی شام
و فُرُوْعٌ بالضم جمع و جای دوال
گردیدن آب بسوی شعب کوه
و مِرَاعٌ کتاب جمع و بر سوی گوش
و قَوْسٌ فَرْعَۃٌ باتا و کمان از شاخ
تا شکافته یا کمان بهتر از کمانها
و جای بلند فراع بالکسر
و فُرُوْعٌ بالضم جامع است جمع
و فراخ بر چهار منزل از مدینه
مشتمل بر قریها و آن اعلاء و انجم
اعراض مدینه و در آن جای
مساجد چند است منسوب بآن

حضرت صلی الله علیه وسلم و بر سه
بضمتین و دال ای است که از کتب
بسوی عثمان رضی الله عنه و بفتح و بجیم
و آبی است
و فَرْعٌ ، محرکه بعضی بجیم تا قه
یا گوسپند که نظر به بزغاله بر
آمده خورد کشنده منه الحدیث
لَا فَرَعَ وَلَا عَتِیْرَۃَ اَوْ کَانُوْا اِذَا نُتِجَتْ
اِبِلُ وَاحِدٍ مِائَۃً نَحَرُوْا صَغِیْرًا
وَکَانَ الْمُسْلِمُوْنَ تَعَاوَنُوْا فِیْ صَدْرِ
الْاِسْلَامِ ثُمَّ نُسِخَ و فُرُوْعٌ بضمتین جمع
و کوته و موضعی است میان بصره
و کوفه و مسجد و یکی فَرْعَۃٌ یکی
و یکن و پوست پاره که بر مشک
بر افزایند چون فراخ نباشد
تمیم بن فرع ، تغلب تابعی
است
و فُرَیْعٌ کزبیر لقب ثعلبه بن
سعد است و لغتی است در فرعون
یا آن ضرورت شعر است و ہو
فی قول امیه بن ابی الصلت حَیٌّ
دَاوُدَ وَابْنُ مَاءٍ وَمُوْسٰی و
فُرَیْعٌ بُنْیَانُہٗ بالثقل -
و فُرَیْعَۃُ بنت ابی امامه کجینیه
و فُرَیْعَۃُ بنت رافع و فُرَیْعَۃُ
بنت عمرو و فُرَیْعَۃُ بنت قیس
فُرَیْعَۃُ بنت مالک بن وهب و
فُرَیْعَۃُ بنت مسعود صحابیات
و حسان بن ثابت مشهور بابن
فُرَیْعَۃَ است و فریعه نام مادر او
و فَرَاعَۃٌ بالفتح رکوبی که قلم
و دوات پاک کنند
فُرُوْعُ الْجَوْزَاءِ - بالضم کواکب

تخت ویقال له نجم الفرع ایضاً
و فَرْدَع، بلند و مرد نیکو منظر و
برخوردار و فرود آینده و اضداد
است و مددگار و یاری گر پادشاه
فَرَعَه محرکه جمع و فعود است بمعنی
و وبی است بر ادی سرات
نزدیک سایه و جائے است بطائف
و فَارِعَة بنت ابی سفیان و
فَارِعَة بنت ابی امیه ثقفیه
و فَارِعَة بنت ملک بن سنان
یا آن وُنَیْعَة کنیت است صحابیات
مدحه و یه فَارِعَة نه بر کوه و در تی
رود یا یقال انزل بفارعة الوادی
واحدر اسفله -
و فُوَارِع، بالضم آب رهاے بلند
یقال تلاع فوارع یعنی بلندی منبع
آب رهاے و موضعی است
و اَفْرَع، مرد تمام موے فَرْعَاء
مؤنث فُرْع و فُرْعان بضمهما جمع
وکان ابوبکر اَفْرَع و عمر اصلع رضی
الله عنهما و نیز اَفْرَع و سوسه
اندازد و منه الحدیث لا یومنکم
الافرع لموسوس -
فُرْعَان بن اَعْرَف بالضم یکے
از بنی غزال است قال لنفسه و
هو یجودها اخرجی لکاع و فرعان
بن اعرف یکے از بنی مرة شاعر و نزد
و عبدالله بن لهیعة بن فرعان
قاضی مصر و محدث
و فَرْدَوْع، کبر دل موضعی است
و کَیْفَرْع، بفتح الفائین و ایسا
بینهما دختے است
و مَفْرَع، کمینه که باز دارد قوم
را از شورش و اصلاح کند میان
ایشان مَفَارِع جمع
و فَرَعَ فَرْعًا برکوه شد و فرود
آمد از ان از لغات اضداد است
و فَرَعَ السکر، دوسه لی نے
برد و فَرَعَ رَأْسَهُ بالعصا، بچوب
دستی زد بر سر وے و فَرَعَ القوم
فَرْعًا و فُرُوعًا برتر گردید از قوم
خود بفضل یا بجمال و فَرَعَ
الفرس بالجام بلگام زد اسپ
را و عنان کشید تا بایستد و
فَرَعَ بَیْنَهُمْ، باز داشت میان
آنها و صلاح نمود
رس فرع فلان فَرَعًا محرکه
تمام موے شد
اَفْرَع، کسی فرود آینده از کوه
یقال لقیت فلانا فارعا مفرعا
ای احدنا مصعد والآخر منحدر
و رجل مفرع الکتف کمکرم
مرد پهن کتف
و اَفْرَعَت المرأة اِفْرَاعًا خون
ولادت دید زن یا خون نخستین
حیض و اُفْرِعَ بِسَیِّدِ بَنِی
فُلَانٍ بجمعه گرفتند سرور خود
را و نیز اِفْرَاع از بالاے کوه
فرود آمدن یقال اَفْرَعْتُ فی
الجبل اِذا انحدرت و بکسی بیاے
فرود آمدن یُعَدّی باب رو ذبح
کردن فرع کر بچه نخستین شتر و گوسپند
است و فرع آوردن شتر ماده کان
و خداوند شتر ان فرع آور شدن
و بطلب آب و علف رفتن پیش از
قوم و تیمار و کفالت اهل خود کردن
و گرد کردن بهر جاے و دانستن خبر
آن یقال افرع الارض اذا احتوی
فیها فرعت خیلها و خون آلود کردن
لگام دهن اسپ را و آغاز کردن کاے
و سخنے را یقال بکلمة افرعت به
ای ابتدأت به و دوشیزگی بردن
عروس را یقال اَفْرَعَ فلانٌ العروس
ذا فرغ من غشیانها و تباه
انداختن گفتار در گوسپندان و
خون آلود گردانیدن آنرا
تَفْرِیع، از بالاے کوه فرود آمدن
و بر آمدن بر کوه از لغات اضداد
است یقال فرّع فی الجبل و فرّع
الجبل و کشتن فرع را و بر آوردن
مسئله را از اصل یقال فرّع من هذا
الاصل مسائل ای جعلها فروعه
و تَفَرُّع، بر برجینے شدن و شاخ بر
زدن و سیدهٔ قومے را بزنے خواستن
و بسیار شاخ شدن درخت و بر
آمدن بر قوم و در آمدن در انب
و بیرون آمدن از چیزے یقال فرع
من هذا الاصل مسائل فتفرعت
و اِفْرَاع، دوشیزگی بردن
و اِسْتِفْرَاع، آغاز کردن کاے و
سخنے را و کشتن بچه نخستین شتر و
گوسپند را
ف ر ع ل فُرْعُل، کقنفذ بچه سفار فرعلة
مؤنث فُرْعُل، بالفتح و فرعلة
جمع و فی المثل هو اغزل من فرعل
و الاغزل من الغزل للمعاشقة
فُرْعُلَات - بالضم کفتار نر
ف ر ع ن و فَرْعَنَة، کدحرجة دیگی یقال
هو ذو فرعنة ای دهاء و مکر